www.golshan.com

دنبالهٔ تاریخ طبری

از

عریب بن سعد قرطبی

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۴۲/۵



انتشارات اساطیر
دنبالهٔ تاریخ طبری
تألیف عریب بن سعد قرطب
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۴
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

www.golshan.com

فهرست مطالب

سخن از آنچه دراین سال(دویست ونودوپنجم) رخ داد ازاخباربنی‌عباس	۶۷۹۹
سخن از بیماری‌المکتفی بالله وذکر وی تا به‌وقت وفات	۶۷۹۹
سخن ازدرگذشت مکتفی	۶۸۰۲
سخن ازخلافت مقتدر	۶۸۰۲
سخن ازرخدادهای سال دویست ونود وششم از اخباربنی‌عباس	۶۸۰۵
سخن از بیعت ابن‌معتز	۶۸۰۷
سخن ازرخدادها که دراین سال(دویست ونودوهفتم) بود ازاخبار بنی‌عباس	۶۸۱۰
سخن ازرخدادهای این سال(دویست ونودوهشتم) از اخباربنی عباس	۶۷۱۲
سخن ازرخدادهایی که به سال دویست ونود ونهم بود از اخبار بنی‌عباس	۶۸۱۴
سخن از رخدادهایی که‌به سال سیصدم بود از اخبار بنی‌عباس	۶۸۱۵
سخن ازرخدادهایی که به سال سیصد ویکم بود از اخبار بنی عباس	۶۸۱۸
سخن ازرخدادهایی که به سال سیصد ودوم بود از اخبار بنی عباس	۶۸۲۴
سخن از رخدادهایی که به سال سیصد وسوم‌بود ازاخباربنی‌عباس	۶۸۳۱
سخن از رخدادهایی که به سال سیصد وچهارم بود از اخبار بنی عباس	۶۸۳۶
سخن از دستگیری علی‌بن عیسی وزیر ووزارت علی‌بن فرات برای بارددوم	۶۸۳۸

سخن ازرخدادهایی که به‌سال سیصد وپنجم بود از اخبار بنی‌عباس ۶۸۴۰

سخن ازرخدادهایی که به سال سیصد وششم بوداز اخبار بنی عباس ۶۸۴۸

سخن از رخدادهایی که به‌سال سیصدوهفتم‌بود از اخبار بنی‌عباس ۶۸۵۵

سخن از رخدادهایی که به‌سال سیصد وهشتم بود از اخبار بنی‌عباس ۶۸۵۸

سخن ازرخدادهایی که به‌سال‌سیصد ونهم بود از اخبار بنی‌عباس ۶۸۶۴

سخن ازخبر حسین‌بن‌منصورحلاج ۶۸۶۶

دراین‌سال(سیصدونهم)کارحلاج که نامش‌حسین‌بن‌منصور بود شهره‌شد وعاقبت کشته‌شدو
سوخته‌شد ۶۸۶۹

سخن ازخبر حسین‌بن‌منصورحلاج وسرانجام‌کار وی‌که کشته شدن واعضاء بریدن بود ۶۷۶۹

سخن ازکسانی‌که در این سال (سیصد ونهم) درگذشتند ۶۸۸۶

سخن از رخدادهایی‌که به سال سیصدودهم بود از اخبار بنی‌عباس ۶۸۹۳

سخن از رخدادهایی‌که به سال سیصد ویازدهم بود ازاخبار‌بنی‌عباس ۶۸۹۵

سخن از رخدادهایی‌که به‌سال سیصد ودوازدهم بود ازاخبار بنی‌عباس ۶۹۰۴

سخن ازدستگیری ابن فرات وپسرش وکشته شدنشان ۶۹۰۵

سخن از رخدادهایی‌که به سال سیصد وسیزدهم‌بود ازاخبار‌بنی‌عباس ۶۹۰۹

سخن ازگرفتن خاقانی وزیروتصدی احمد خصیبی ۶۹۱۱

سخن از رخدادهایی‌که به سال سیصد وچهاردهم بوداز اخبار بنی‌عباس ۶۹۱۲

سخن از دستگیری خصیبی وزیر، ووزارت علی‌بن‌عیسی ۶۹۱۴

سخن از رخدادهایی‌که به سال سیصد و پانزدهم‌بوداز اخبار بنی‌عباس ۶۹۱۴

سخن از رخدادهایی‌که به سال سیصد وشانزدهم بود از اخبار بنی‌عباس ۶۹۱۹

سخن از دستگیری علی‌بن عیسی وزیر، ووزارت محمدبن‌علی‌بن‌مقله ۶۹۱۹

سخن از حادثاتی‌که قرمطیان در مکه وغیر مکه پدید آوردند ۶۹۲۱

سخن از رخدادهایی‌که به سال‌سیصدوهفدهم بود از اخبار بنی‌عباس ۶۹۲۴

سخن ازبازگشت مقتدر به خلافت ۶۹۲۹
سخن از رخدادهایی که به سال سیصد وهیجدهم بود از اخبار بنی‌عباس ۶۹۳۱
سخن ازنبردباسپاهیان‌پیاده دربغداد ۶۹۳۳
سخن از برداشتن ابن‌مقله ازوزارت ووزارت‌ابن‌مخلد ۶۹۳۵
سخن از رخدادهایی که به سال‌سیصد ونوزدهم بود از اخبار بنی عباس ۶۹۴۳
سخن از دستگیری سلیمان‌بن حسین وزیر، و وزارت کلوانی ۶۹۴۷
سخن از اینکه کلوانی را از وزارت برداشتند وحسین بن قاسم را برآن گماشتند ۶۹۵۱
سخن ازرخدادهایی که به سال سیصد وبیستم بود ازاخبار بنی‌عباس ۶۹۵۲
سخن از عزل حسین بن قاسم وزیر و نهادن فضل بن جعفر به جای وی و آشفتگی اوضاع‌در بغداد ۶۹۶۰
سخن از رفتن مونس به بغداد وکشته شدن مقتدر ۶۹۶۲
سخن ازبیعت با محمدالقاهر بالله ۶۹۶۹

بنام خداوند رحمان رحیم

چنانکه دیدیم، طبری درمتن تاریخ، حادثات دوران عباسیان را تا بسال سیصد ودوم رسانید ووعده داد که اگر فرصتی بود، حادثات سالیان بعد را نیز بر آن بیفزاید. اما چنان‌می‌نماید که درآستانه هشتاد سالگی محتملاً از کارشکنی حنبلیان متعصب که بخانه‌نشینی طبری منجرشد، اشتر رهوار طبع صبور این‌مرد پرکار چنان خفته که هرگزهوای استمرار تلاش نکرده وتا بسال‌سیصد ودهم که زنده بوده، چیزی‌برمتن نیفزوده.

برتاریخ طبری که بحق عنوان « التاریخ‌الکبیر» گرفته، دنباله‌های مکرر افزوده‌اند که از جمله‌دنبالهٔ عریب‌بن سعد قرطبی، شهرت ورواجی یافته‌است. این‌سعد، اخبار بنی‌عباس راتا بسال سیصد وبیستم‌وکشته شدن مقتدر وخلافت القاهر رسانیده و فارغ از ملاحظات تقیهانهٔ طبری، ازواقعات آنزمان نکته‌ها آورده که چهرهٔ زشت واحیاناً سیاه روزگاررا خوب نمودار می‌کند.

متأسفانه‌درمتون‌اعلام‌متداول، یادی‌ازاین‌نویسندهٔ نکته یاب‌نیافتم وچون‌دیگرنویسندگان وگویندگانی که ازلطف گرازشگران زندگی‌رجال، محروم مانده‌اند وی راازخلال نوشته‌اش باید شناخت.

ابوالقاسم پاینده

اسفندماه ۱۳۵۴

www.golshan.com

به نام خدای بخشندهٔ مهربان

آنگاه سال‌دویست و نودوپنجم در آمد[1].

سخن از آنچه در این سال
رخ داد، از اخبار بنی‌عباس

. . . . . .

سخن از بیماری المکتفی ـ
بالله و کار وی تا به وقت وفات

مکتفی، علی‌بن احمد، از بیماری‌ای در اندرون خویش و تباهی‌ای که در احشای وی بود می‌نالید. در شعبان این سال بیماری وی سخت شد و اسهالی سخت گرفت که وی را بدحال کرد و عقلش را ببرد، چندان که صافی حرمی انگشتر وی را از دستش برگرفت و بنزد وزیرش، عباس‌بن‌حسن فرستاد و مکتفی چیزی از این درک

۱ــ مؤلف دنبالهٔ تاریخ را از سال ۲۹۱ آغاز کرده، یعنی سالهایی که طبری نیز حوادث آنرا آورده و تا آغاز سال دویست و نود و پنجم عیناً مطالب طبری را نقل کرده که برای پرهیز از تکرار حذف شد. در سالهای بعد نیز تا سال سیصد و دوم که در متن طبری آمده، پاره‌ای مطالب طبری را تکرار کرده که حذف شد و به نشان آن چند نقطه در متن افزوده شد.

نمی کرد.

وچنان بود که عباس خوش نداشت که کار به عبدالله بن معتز برسد و از او سخت بیمناک بود، بدین جهت برای آنکه خلافت به ابوعبدالله محمدبن معتمد رسد بکوشید، شبانه وی را به خانهٔ خویش احضار کرد و تنها محمدبن یوسف قاضی را احضار کرد و در حضور وی با محمد سخن کرد و بدو گفت: «اگر این کار را سوی تو کشانیدم به نزد تو چه دارم؟»

محمدبن معتمد بدو گفت: «به نزد من همان پاداش و امتیاز و قرب منزلت داری که سزاوار تو است.»

عباس بدو گفت: «می خواهم برای من سوگند یاد کنی که یکی از دو صورت را از من دریغ نکنی، اگر خدمت مرا می خواهی، نیکخواهی کنم و در کار اطاعت تو و فراهم آوردن مال برای تو نهایت کوشش بکنم، چنانکه برای غیر تو کرده ام، اگر دیگری را مرجع داشتی، حرمت مرا بداری و حفظم کنی و دست کسی را بر جان و مال من یا بر دیگری به سبب من گشاده نگذاری.»

محمدبن معتمد که مردی خردمند و نیکرفتار بود بدو گفت: «اگر تو این کار را سوی من نکشانی، از تو چشم پوشیدن نتوانم، به سبب کفایت و لیاقتی که داری، چه رسد به اینکه سبب و وسیله آن تو باشی.»

عباس بدو گفت: «می خواهم در این باب برای من قسم یاد کنی.»

گفت: «اگر بی قسم با تو وفا نکنم، با قسم نیز وفا نکنم.»

محمدبن یوسف قاضی به عباس گفت: «به عمین از وی خشنود باش که از قسم یاد کردن شایسته تر است.»

عباس گفت: «قانع شدم و رضایت آوردم.»

آنگاه عباس بدو گفت: «دست خویش را دراز کن تا با تو بیعت کنم.»

محمد بدو گفت: «مکتفی چه شد؟»

گفت: «اودر پایان کار خویش‌است، پندارم که تلف‌شده.»

محمد گفت: «خدانکند که تا وقتی‌جان مکتفی در پیکراوست،دست به بیعتی دراز کنم؛ اگر بمیرد، چنین می کنم.»

محمدبن‌یوسف گفت: « درست همین است که وی گفت.» و براین حال برفتند.

پس از آن مکتفی سبك شد وبه خودآمد، صافی حرمی بدو گفت: «اگر امیرمؤمنان چنان‌بیند که کس سوی عبدالله‌بن‌معتز ومحمدبن‌معتمد فرستد ودرخانهٔ خویش کس بر آنها گمارد و آنها را بدارد، که کسان‌دربارهٔ این کاراز آنها یاد کرده‌اند ودربارهٔ آنها شایعه‌گویی کرده‌اند.»

مکتفی بدو گفت: «خبرداری که هیچکدامشان بیعتی برضدما پدیدآورده؟»

صافی بدو گفت: «نه.»

مکتفی گفت: « در شایعه گویی مردم، گناهی بر آنها نمی‌بینم. متعرض آنها مشو.»

اما این سخن در مکتفی اثر کرد وبیم کرد که کار از فرزندان پدر وی‌بگردد وچون در این‌باره چیزی بدوگفته می‌شد سخن را می کشید ومعنی را دنبال می کرد وسخت بدان می‌پرداخت.

محمدبن‌معتمد، درماه رمضان در محبس‌عباس‌بن‌حسن وزیر دچار فلجی شد، از خشمی که در مناظره با ابن‌عمرویه سالارنگهبانان بدورسیده بود؛ عباس‌بگفت تا اورا در یکی از قبه‌ها که داشت بربهترین استرش ببرند که بدین صورت او را به خانه‌اش بردند وبه‌جلب تمایل دیگری پرداخت.

پس از آن درآغاز ذی‌قعده، بیماری‌مکتفی سخت شد، دربارهٔ برادرخویش ابوالفضل‌جعفر پرسش کرد وبنزد وی به درستی پیوست که اوبالغ‌است.پس‌قاضیان را احضار کرد و آنها راشاهد گرفت که‌کار را ازپی‌خویش برای‌وی می‌نهد.

سخن از
درگذشت مکتفی

المکتفی بالله، علی‌بن‌احمد به شب شنبه،دهروز رفته ازذی‌قعده‌سال‌دویست‌ونودوپنجم بمرد و روز دوشنبه به‌گور شد، در خانهٔ محمدبن‌عبدالله‌طاهری. خلافتش شش سال ونوزده روز بود. روزی‌که بمرد سی‌ودوساله بود که به سال دویست وشصت‌وچهارم زاده بود. کنیه‌اش ابومحمد بود، مادرش یك کنیز ترك‌بود، نکوروی بود ورنگ پریده یا موی نکوورویش انبوه. فرزندانش، ابوالقاسم عبدالله مکتفی بود، ومحمد، ابواحمد، وعباس وعبدالملك وعیسی‌وعبدالصمد و فضل‌و جعفروموسی وام محمد وام‌الفضل وام سلمه وام‌العباس وامةالعزیز واسما و ساره وامةالواحد.

راوی گوید: جعفربن‌معتضد درخانهٔ ابن‌طاهر بود که جایگاه فرزندان خلفا می‌بوده بود. صافی‌حرمی دوساعت مانده ازشب‌یکشنبه به‌آهنگ وی‌برفت و اورابه قصر برد، عباس‌بن‌حسن براین قرار از صافی جدا شده بودکه مقتدر را به خانهٔ‌وی ببرد که درآن ساکن بود وبرکنار دجله بود واورا با عباس به قصر ببرد، اماصافی راه اورا از خانهٔ عباس کج کرد واین از دور اندیشی و خردمندی صافی به شمار آمد.

سخن از
خلافت مقتدر

دراین سال با مقتدر، جعفربن‌احمد بیعت کردند، به روز یکشنبه سیزدهروز رفته از ذی‌قعده سال دویست‌ونودوپنجم. درآنوقت وی سیزده سال وبیست‌ویك‌روز داشت، که تولدش به روز جمعه بوده بود، هشت روز مانده از ماه‌رمضان‌سال

دویست و هشتاد و دوم. کنیه‌اش ابوالفضل بود و مادرش کنیزی بود به نام شغب.

بیعت مقتدر در قصر معروف به حسنی بود، وقتی بدان درآمد و تخت را نهاده دید. بگفت تا حصیر نمازی بیارند که برای وی گسترده‌شد، چهار رکعت‌نماز کرد و پیوسته صدای خویش را بلند می‌کرد واز خداخیر می‌جست. پس از آن بر تخت نشست ومردم با وی‌بیعت کردند. کار بیعت به‌دست صافی‌حرمی‌وفاتک‌معتضدی بود، عباس‌بن‌حسن وزیر وپسرش احمد نیز حضور داشتند، تا بیعت به سررفت. پس از آن مکتفی را غسل دادند ودر محلی از خانه محمد بن‌عبدالله طاهری‌به‌گور شد.

طبری‌گوید: به روزی‌که بامقتدر بیعت کردندموجودی‌بیت‌المال‌پانزده‌هزار-هزار دینار بود، صولی این را یاد کرده وحکایت کرده که موجودی‌بیت‌المال عامه ششصدهزاردینار بود.

مقتدربه روز دوشنبه،دوم بیعت خویش، وزیر ابواحمد عباس‌بن‌حسن را خلعتهای نکوداد ودبیری خویش را بدوسپرد وبگفت تا اورابه‌کنیه یادکنندوکارها بدست وی‌روان‌شود،کار عرضه‌کردن برخویشتن را به پسرش احمدسپرد، بادبیری بانومادر خویش ودبیری‌هارون ومحمد دوبرادر خویش.

عباس مکتوبی بخشنامه‌وار[1] دربارهٔ بیعت به ولایتهاونواحی نوشت،سپاهیان را مقرری بیعت داد، سواران را سه ماه وپیادگان را شش ماه، ودیوانداران‌را بر-آنچه بودند باقی نهاد.

مقتدر، سوسن وابستهٔ مکتفی راکه حاجب وی بوده بود خلعت داد و او را برحاجبی‌باقی نهاد. فاتک معتضدی وموسی خازن ویمن، غلام‌مکتفی، وابن‌عمرویه، سالار نگهبانی بغداد رانیز خلعت داد، احمد بن‌کیغلغ را نیز خلعت داد، وی به‌روز

۱ــ تغییرمتن: علی‌نسخه‌واحده.

بیعت مقتدر گروهی را آورده بود که می‌خواسته بودند زندان دمشق را بشکافند و در آنجا فتنه‌ای بپا کنند، که آنها را برشتران نشانیدند و بگردانیدند. بسیاری از خدمه‌را نیز خلعت داد هر کس از آنها کاری داشت خلعت برای باقی نهادن و بر کارش بودی و هر که کاری نداشت خلعت برای حرمت کردن وی بود.

مقتدر رسوم خلافت را به ترتیبی که بوده بود از گشادگی در غذا و نوشیدنی و روان‌داشتن مقرریها بازبرد، میان بنی‌هاشم پانزده هزار دینار پخش کرد، و مقرریشان را بیفزود، رسم پخش قربان را برسرداران و عاملان و دیوانداران و قاضیان و ندیمان بازآورد و به روز ترویه و روز عرفه سی‌هزار گاو و گوسفند و هزار شتر بر آنها پخش کرد. دستور داد تا هر که را به زندان است و مدعی ندارد و حقی از خدای عزوجل بر او نیست رها کنند، از آن پس که محمدبن‌یوسف قاضی کارشان را رسیدگی کرده باشد. بدو خبر دادند که دکانها و مستغل‌ها که مکتفی در عرصهٔ باب‌الطاق بنا کرده بود تا توانگران را زیان زده که بی‌اجرت برای تجارت خویش در آنجا می‌نشسته‌بودند. که عرصه‌هایی گشاده بود، از درآمد آن پرسید، گفتند: «هر ماه هزار دینار درآمد دارد.»

گفت: «این مقدار در قبال صلاح مسلمانان و جلب دعای خیرشان چه اهمیت دارد.» و دستور داد که آنرا ویران کنند و به ترتیبی که بوده بود بازبرند.

از بنی‌عباس هیچکس به خلافت نرسید که کم‌سال‌تر از مقتدر باشد، کارها را به دست گرفت و آنرا به راه برد و کار خاص و عام را به صلاح برد و محبوب آنها شد. اگر بسیاری کارها را به او تحمیل نمی‌کردند مردم با خلافت وی در معاشی مرفه بودند، اما مادرش و دیگر اطرافیانش بسیاری کارهای وی را تباه می‌کردند.

. . . . . .

آنگاه سال دویست و نود و ششم در آمد.

. . . . . .

سخن از رخدادهای سال دویست
و نوددوششم از اخبار بنی‌عباس

... مقتدر کارها را چنان روان کرد که در ایام مکتفی بوده بود، همه کارهارا به عباس سپرد ومنزلت وحرمت وی را بیفزود وکار امرونهی را بدو واگذاشت. عباس نسبت به سرداران، دیگر شد وآنها را سبک‌گرفت، گردنفرازی وی‌نسبت‌به مردم سخت شد و روی از آنها نهان کرد و همه دسته‌های مردم را سبک‌گرفت، در صورتیکه پیش از آن باهمه سرداران‌وخادمان‌نیت درست داشت ودرکارپذیرفتنشان و دیدارشان انصاف می‌کرد، اما باآنها لجبازی کرد. وچنان‌بودکه پیش روی‌او به قدم می‌رفتند و دستور سوارشدنشان نمی‌داد. توقف برای متظلمان و گوش فرا-دادن به‌آنها را ترک کرد، از اینروخاص و عام او را تحمل ناپذیر شمردند وطعنه به‌او و تعرض به‌کارش وبدگویی وی بسیار شد ویکی از شاعران‌بغداد دربارهٔوی گفت:

«ای ابواحمد از امام خویش
«خوش‌گمان مباش
«واز روزگار بپرهیز
«که بسیارشاهان را هلاك کرده
«وفناکرده.
«ای بساوزیرکه دیده‌ایم
«که‌درگورخفته.
«آنهاکه می‌دیدیشان کجا شدند؟
«نسل به نسل برفتند
«ازمرکوب گردنفرازی بپرهیز

«و با مردم نکو گوی.

«باشد که آنکه صبحگاهان

«تهنیت می‌شنود

«شبانگاه معزول باشد.

«آنکه فرمانش مطاع است

«زشت باشد که نرمی نکند

«مردم را چنان کن که

«آرزوی روزگار ترا داشته باشند.»

از جمله شناعت‌ها که حسین بن حمدان از عباس می‌گفت این بود که روزی به نزد وی نوشیده بود و چون حسین مست شد عباس انگشتروی را از انگشتش در آورد و همراه یکی از غلامان خویش به نزد کنیزش فرستاد و بدو گفت: «مولایت می‌گوید که وزیر راغب شنیدن آواز تو است، هم اکنون حاضر شو و تأخیر مکن، اینک انگشتر من که به نزد تو نشانه است.»

حسین گوید: وچنان بودم که بیم داشتم چیزی از این باب از وی سرزند که از وی پیامها رسیده بود که دانسته بودم و نامه‌هایی به خطوی به عنوان کنیزم دیده بودم و کنیز را محفوظ داشته بودم و بر حذرش داشته بودم که به گفتهٔ آن غلام گوش نداده بود و از او نپذیرفته بود.

وچنان بود که حسین قسم مؤکد یاد می‌کرد که شنیده بود که عباس کفر می‌گفت و در حق پیمبر، صلی الله علیه وسلم، سبك می‌گفت، از جمله اینکه ضمن سخنی گفته بود: «مزدور خدیجه بود، سپس آنچه دیدی از وی سرزد.»

گوید: از آنوقت به کشتن وی اعتقاد یافتم و دیگر سرداران نیز دربارهٔ وی چنین اعتقادی داشتند و دلها بر دشمنی وی اتفاق کرد. در این هنگام قوم بر او جستند و او را بکشتند، کسی که کشتن وی را عهده کرد بدر عجمی بود و حسین بن حمدان و

وصیف پسر سوار تکین، واین به روز شنبه بودیازده روزمانده از سال مذکور.

سخن ازبیعت ابن‌معتز

فردای آنروز مقتدر خلع شد، سرداران ودبیران وقاضیان بغداد اوراخلع کردند وکس از پی‌عبدالله‌بن‌معتز فرستادند و وی رابه خانهٔ‌ابراهیم‌بن‌احمدماذرایی بردند که برکنار دجله وفرات بود؛ سپس وی را ازآنجا برکشتی مخرم‌به خانهٔ مکنتی بردندوقاضیان‌احضارشدندوباعبدالله‌بن‌معتزبیعت کردند و اورا المنتصف‌بالله نامیدند، این‌لقبی‌بود که‌برای خویش‌برگزیده بود، محمدبن‌داود جراحی‌رابه‌وزارت گرفت و اورا به سوگند دادن سپاهیان‌گماشت. وچنان بود که مردم را در حضور قاضیان سوگند می‌دادند. کسی که از مردم و از سرداران بیعت می‌گرفت وعهده‌دار قسم دادنشان بود ونامشان را می‌خواند محمدبن‌سعیدازرق دبیر سپاه بود. عبدالله ابن‌علی‌شواربی‌قاضی را احضار کردند واز اوخواستند که با ابن‌معتز بیعت کند که من ومن کرد وگفت: «جعفر مقتدر چه شد؟» که به سینه‌اش زدند. ابوالمثنی راکه از بیعت خودداری کرده بود کشتند.

مردم تردید نداشتند که‌کار وی سرمی‌گیرد که اهل دولت بر وی اتفاق کرده بودند، مهمتر کسی که از وی بازماند، سوسن حاجب بود که درخانهٔ مقتدر به‌تأیید کار وی وحمایت از اوبماند.

در این روز میان، حسین‌بن‌حمدان وغلامان خانه‌ای که مقتدر آنجا بود، نبردی سخت بود، از صبحگاه تا نیمروز. سوسن حاجب ثبات کرد واز مقتدر حمایت کرد و غلامان را احضار کرد و وعدهٔ افزایششان داد، صافی و مونس خادم و مونس خازن را دل داد که همگان از مقتدر حمایت کردند واز اودفاع کردند...

...ابن‌معتز گرفته‌شدو کشته‌شد، جمعی نیز باوی کشته شدند که‌احمدبن‌یعقوب

قاضی‌ازآن جمله بود که سرش را بریدند. بدو گفتند: «با مقتدر بیعت کن.» که گفت: «او کودك است و بیعت با وی روانیست.»

طبری گوید: کسان از کار ابن‌معتز و مقتدر شگفت‌تر ندیدند که خاصه و عامه بررضایت از ابن‌معتز وتقدم وی وخلع مقتدر اتفاق کرده بودند، اما فرمان خدای مقدر وانجام شدنی بود. حقاً مردم ازکار دولت مقتدر و درازی مدت آن باوجود اساس‌سست وضعف بنیان‌آن به حیرت بودندو کسان همانند رفتار و روزگاروطول خلافت‌وی‌ندیده بودند ونه‌شنیده بودند[۱].

محمدبن‌یحیی‌صولی‌گوید: به روزدوشنبه هفت‌روزمانده‌از ربیع‌الاول،مقتدر علی‌بن‌محمدبن‌فرات را خلعت وزارت داد ومردم با وی بسرنشستند و به خانه‌اش رفتند که دربازارعطش بود. ابن‌فرات دربارهٔ رها کردن گروهی ازآنها که با ابن‌معتز بیعت کرده‌بودند سخن کرد که مقتدربه اواجازه‌داد وطاهربن‌علی ونزاربن‌محمد و ابراهیم‌بن‌احمد ماذرایی وحسین‌بن‌عبدالله جوهری معروف به ابن‌جصاص‌را آزاد کرد. غلامان و دوستانی‌راکه‌باوی باقی‌مانده بودند عطیه داد، جایزهٔ دومین، به سواران سه ماه وبه پیادگان ششماه. مونس خادم را برتگهبانی دو سوی بغداد و توابع آن‌گماشت و بدودستور دادکه دربارهٔ محمدبن‌داود ویمن و محمدرقاص بانگ زند وبه‌هر که محمدبن‌داود را بیارد ده‌هزاردینار بدهد. عبدالله‌بن‌علی‌شواربی را خلعت قضای دو سمت بغداد داد. علی بن‌محمد وزیر برادر خویش جعفر رابر دیوان مشرق ومغرب گماشت وشایع کردکه جعفر برآن دیوانها جانشین اوست، نزار را برکوفه وبخشهای‌آن‌گماشت ومسمعی را ازآن‌برداشت. سپس‌نزار را عزل کرد ونحج طولونی را برکوفه گماشت وابوالاغر خلیفة بن‌مبارك‌سلمی را، خلعت غزای تابستانی داد.

۱ــ چنان مینماید که این عبارات ازگفته شفاهی طبری نقل‌شده زیرا درمتن طبری بدان نمیخوریم.

کار سوسن حاجب بالا گرفت وجباری کرد وطغیان کرد، چنانکه مقتدر ازاو بدگمان شد واز وی ایمن نبود، دربارهٔ وی با ابن‌فرات مشورت کرد. آنگاه مقتدر بدو گفت: «از مردان هر که را خواهی برگیر وازمال وسلاح هرچه خواهی بگیر وهر کاری را که خوش داری عهده کن وخانه خلافت را رها کن که آنرا به هر که خواهم سپارم.»

اما سوسن نپذیرفت وگفت: «کاری است که به شمشیر گرفته‌ام وآنرا جز به شمشیر رها نمی‌کنم.»

مقتدر، با ابن فرات دربارهٔ کشتن سوسن مشورت کرد، یکی از روزها که با وی به میدان درآمد صافی حرمی بیماری نمود ودر یکی از راههای میدان نشست که بیمارم، سوسن پیاده شد که از وی عیادت کند، گروهی که تکین خاصه و سرداران دیگر از آنجمله بودند بدو تاختند وشمشیرش را بگرفتند واورا به خانه‌ای درآوردند وچون کسانی از غلامانش ویارانش که همراه وی بودند این را بشنیدند پراکنده شدند وسوسن از پس چند روز در حبس بمرد وحاجبی به نصر حاجب، معروف به قشوری، داده شد که به خرد وفضل شهره بود.

وچنان بود که درآخر ایام عباس بن حسن کار نصرانیان بالا گرفته بود و دبیران نصرانی بر کارها تسلط یافته بودند، دربارهٔ کارشان به مقتدر خبر دادند و درمورد آنها چنان دستور داد که متوکل دستور داده بود که ردشان کنند وقرو برند وآنهارا از خدمت بیندازند اما این کار دربارهٔ آنها دوام نیافت.

. . . . . .

در نیمهٔ شعبان، مونس خادم خلعت گرفت ودستور یافت برای غزای رومیان سوی طرسوس شود که با سپاهی انبوه وگروهی از سرداران برون شد. چنان بود که صافی حرمی حضور موسی را خوش نداشت ومی‌خواست در بغداد نباشد؛ با وزیر ابن فرات درکار دور کردن وی بکوشید و اورا به غزای تابستانی فرستاد وابوالاغر، خلیفة بن مبارك، را همراه وی کرد، اما مونس بدور ضایت نداد وبه مقتدر نوشت واز

ابوالاغر نکوهش کرد، مقتدر بدو نوشت که بازگردد که بازگشت و بداشته شد، اما کسان همسخن بودند، بی‌خلاف، که به روزگار ابوالاغر، سوارمردی ازعرب و عجم، دلیرتر وگشاده دست‌تر و بیباك‌تر از وی نبود.

آنگاه سال دویست‌ونود وهفتم در آمد.

سخن از رخدادها که دراین سال بود از اخبار بنی‌عباس

در محرم این سال، برای مقتدر پسری تولد یافت و دستور داد نام وی را برعلمها وسپرها و دینارها و درمها ونشانها بنویسند، اما این مولود نزیست.

در همین سال، شش روز رفته ازمحرم، نامهٔ مونس خادم به سلطان رسید که در غزای خویش با رومیان که یادآن در سال نودوششم رفت، بر آنها غلبه یافته و هزیمتشان کرده واز رومیان کشتاری بزرگ کرده وکافران بسیار از آنها به‌اسیری گرفته، نامهٔ وی در این باب در بغداد برای عامه خوانده شد پس از آن مونس بازگشت.

در این سال، طاهربن‌محمدصفاری مالی راکه از اموال فارس برعهده داشت نداد و دفع‌الوقت کرد، سبکری غلام عمروبن‌لیث نوشت وفرستادن وپرداخت مال را ضمانت کرد واجازه خواست که طاهررا یا دوبرادرش، به اسارت، به‌در سلطان فرستد که این از اوپذیرفته شد. پس سبکری ویارانش برضدآنها فراهم آمدند و نبردی سخت میانشان رفت و عاقبت سبکری برفارس وکرمان تسلط یافت‌وطاهرو دوبرادرش را سوی سلطان فرستادکه در عماریهای سرباز واردشان کردندوفرستاده سبکری خلعت گرفت.

وقتی لیث‌بن‌علی‌بن‌لیث از آنچه سبکری با طاهرویعقوب پسران محمد کرده بود خبریافت خشمگین شد وبه‌آهنگ فارس روان شد، سبکری به مقابلهٔ وی رفت

ونبردی سخت کردند که سبکری هزیمت شد وبه نزد سلطان آمد و از او کمك خواست، مونس خادم به فارس فرستاده شد ونزدیك پنج‌هزار از یاران وغلامان به او پیوسته شد. به‌عاملان کمك اصفهان واهواز وجبل نوشته شد که مونس را درکار نبرد لیث‌بن‌علی کمك کنند. ابن‌فرات وزیر، محمدبن‌جعفرعبرتائی را با وی‌فرستادو املاك وخراج فارس را بدوسپرد، سپاهیان به مقرریهای خویش نیازمند شدند که محمدبن‌جعفر بدانها وعده داد، اما از وعدهٔ وی‌رضایت نیاوردند وبراوتاختند و اردوگاهش را غارت کردند وضربتی بدورسید. یکی ازیاران مونس گوید: یکصد هزار دینار از او گرفته شد.

به‌شب چهارشنبه‌پنج روز رفته اززبیع‌الاخر سال‌نودوهفتم، ابوالعباس‌محمد المکتفی برای مقتدر زاده شد، در دیرحنینا، پیش از طلوع‌فجر.

در ذی‌حجهٔ همین سال، میان مونس خادم ولیث‌بن‌علی نبردی‌بود، درناحیهٔ نوبندجان که لیث‌ویارانش هزیمت شدندومونس‌لیث را بابرادرش اسماعیل‌وعلی‌بن حسین‌بن درهم وفضل‌بن‌عنبر اسیر گرفت که به چنگ وی افتادند وآنها را پیش روی خود به بغداد برد. لیث را برفیلی درآوردند وهمراهان وی را برشتران که انگشت‌نما بودند وکلاههای دراز بسر داشتند، سپس بداشته شدند.

. . . . . .

در همین سال، کار مردم راه مکه را به ورقاءبن‌محمد شیبانی سپردند که زحمت از مردم برداشت وزحمت بدویان راکه در راه کشتار مسی کردند وغارت می کردند از میان برداشت وائر ورقاء درآنجا نکوشد وهمچنان درآن‌ناحیه‌بود تا حج گزاران،درودگوی وسپاسگزار، از آنچه وی کرده بود بازگشتند.

در جمادی‌الاول این سال، خبر آمد که چهار رکن کعبه راآب گرفته، بسبب سیلابی که در مکه‌آمده بود، طوافگاه را نیز آب‌گرفته وآب زمزم برآمده‌وسیلی بوده که به روزگار دیرین ونوین همانندآن دیده نشده بود.

در شوال همین‌سال، محمدبن‌طاهر طاهری معروف به صنادیقی درگذشت و

درگورستان قریش به گور شد وقاضی احمدبن‌اسحاق بهلولی براو نمازکرد.

در ماه‌رمضان همین‌سال،یوسف‌بن‌یعقوب قاضی درگذشت و نیزمحمدبن‌داود اصبهانی فقیه.

وهم در این ماه،خبر آمد که عیسی نوشری عامل مصر درگذشته وسلطان، تکین،خاصه را به جای وی‌گماشت که از بغداد سوی مصر روان شد.

در شوال همین سال،جعفربن‌محمدفراتی، برادر وزیر درگذشت وی‌عهده‌دار دیوان مشرق‌ومغرب‌بود، وزیرپسرش‌محسن را بردیوان مغرب‌گماشت وپسردیگرش فضل را بردیوان مشرق.

وهم در این سال قاسم‌بن‌زرزور نغمه‌گر درگذشت. وی از جمله ماهران خوش‌آواز بود، کهنسال‌بود و به‌نودسالگی رسیده‌بود.

آنگاه سال دویست‌ونودوهشتم درآمد.

سخن از رخدادهای این سال‌از اخبار بنی‌عباس

در این سال،قاسم‌بن‌سیما از غزای تابستانی روم بازآمد.گروهی بسیار اسیر با وی بود با پنجاه‌کافرکه برشتران بودند وانگشت نماشدند.جمعی ازآنها علمهای روم را به دست داشتندکه صلیب‌های طلا ونقره برآن بود،واین به روز چهارشنبه بود چهارده روز مانده از ماه‌ربیع‌الاول.

وهم در این سال،سبکری مخالفت آورد وبرقلمروخویش‌تسلط‌یافت.وصیف کامه،غلام موفق،برای نبرد وی روان شد. سران سرداران نیز با وی برون شدند. از جمله حسین‌بن‌حمدان و بدر، غلام نوشری، وبدرکبیر معروف به حمامی، به در شیراز با سبکری نبردکردند وهزیمتش کردند وقتال با روی را اسیرکردند. یکی ازسردارانش از وی بگریخت وسپاه وی با مال و بنه به‌ناحیهٔ کرمان رفت.

خبر آمد که سبکری اسیر شده، کسی که وی را اسیر کرده بود سیمجور، غلام احمدبن اسماعیل بود، پس از آن وصیف کامه با قتال پارسبکری بیامد، او را برفیلی وارد کردند، کلاهی دراز به سرداشت، سیزده اسیر پیش روی وی بودند بر شتران که جبه‌ها و کلاههای دراز داشتند، از حریر. وصیف را خلعت دادند و بازو بند و طوقی از طلای جواهرنشان. پس از آن سبکری را بیاوردند. به روز دوشنبه یازده روز مانده از شوال ابن فرات وزیر هنگام ورود وی حضور داشت با دیگر سرداران، وی را بر فیلی نشانده بودند و انگشت نما کرده بودند با کلاهی دراز. مهره بازان و سنج زنان پیشاپیش وی میرفتند لیث بن علی پشت سروی بود برفیلی دیگر، ابن فرات خلعت گرفت با اسب و روزی سخت با شکوه بود.

محمدبن یحیی صولی گوید: که آنروز حضور داشته بود.

گوید: آنروز حدیثی را که صافی حرمی به روز بیعت المقتدر بالله به ما گفته بود به یاد آوردم، صافی می گفت: «خلیفة المقتدر بالله را دیدم به وقتی که کودك بودم و در دامن معتضد بود، معتضد در دفتری می‌نگریست که بسیاری اوقات در آن می‌نگریسته بود، در آن حال به شانهٔ مقتدر می‌زد و می گفت: «گویی می‌بینم که شاهان پارس را بر فیلان و شتران بنزد تو می آرند که کلاههای دراز دارند.»

گوید: وچنان بود که صافی به روز بیعت مقتدر این حدیث می گفت و از خدا می‌خواست که این گفته را محقق کند.

در همین سال هدیه‌ها به نزد مقتدر آمد، از خراسان، که احمدبن اسماعیل آنرا فرستاده بود. از جمله: غلامانی که بر مرکبان و اسبان بودند و جامه‌ها با مشك بسیار و بازها و سمورها و تحفه‌ها که همانند آن در هدیه های پیشین دیده نشده بود.

در همین سال، ابن فرات وزیر برای دبیران پرداخت بنشست و به حسابشان کشید و از خیانت آنها در حدود یکصدهزار دینار اطلاع یافت و اندکی از آنرا وا-

نمود، که دبیران وی از آنجمله بودند ومالی را که یافت بامدار او کتمان بگرفت.

در جمادی‌الآخر این سال، عبدالله بن علی شواربی قاضی، فلج شد. مقتدر پسروی محمد را دستور داد که به جانشینی پدر کار مردم را عهده کند تا حال وی و وضع بیماریش معلوم شود و او نظر کرد، چنانکه پدرش نظر می‌کرده بود و کارها را همانند وی روان داشت.

آنگاه سال دویست و نود و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال دویست و نود و نهم بود از اخبار بنی عباس

. . . . .

در ماه ذی‌حجه، چهار روز رفته از آن ماه، مقتدر بر وزیر خویش علی بن محمد ابن فرات خشم آورد که بداشته شد و کس بر خانه‌هایش گماشتند و آنچه از آن وی و کسانش یافت شد گرفته شد و خانه‌هایش به زشترین وضعی غارت شد و نگهبانان با زنانش و زنان کسانش کار بد کردند، می گفتند که وی به بدویان نوشته بود که به بغداد هجوم آرند، ضمن خبری دراز. محمد بن عبیدالله خاقانی به وزارت گرفته شد. وزارت ابن فرات سه سال بود و هشتماه و دوازده روز. اموال ابن فرات و ذخایر وی را بجستند که به گفتهٔ صولی که شاهد و مطلع اخبارشان بوده بود با سپرده‌ها که داشت هفت هزار هزار دینار فراهم آمد.

گوید: هرگز نشنیده‌ایم کسی بوزارت برسد و مالك چندان طلا و نقره و ملك و اثاث باشد که بهای آن به ده هزار برسند: بجز ابن فرات.

صولی گوید: وی را کارهای جلیل و فضایل بسیار بود که آنرا در کتاب الوزرا یاد کرده‌ام.

گوید: هیچ وزیری دیده نشده بود که چندان مال به مردم معتبر سپرده باشد که ابن فرات پیش از وزارت خویش سپرده بود، درآمد وی به یك هزار هزار

دینار می‌رسید، مردم بغداد با وجود آثار نکوی ابن‌فرات از عیبگویی و بدگویی وی بازنماندند.

همان وقت که ابن‌فرات را گرفتند محمدبن‌عبیدالله خاقانی به‌خانه مقتدر احضار شد، وزارت بدو داده شد و در کشتی‌ای به‌خانهٔ خویش رفت که به‌در شماسیه بود. روز پنجشنبهٔ بعد بر نشست و خلعت گرفت و اسب و شمشیر.

گویند: سبب وزارتش توجهی بود که کنیز فرزندار معتضد به کار وی داشت که صدهزار دینار برای وی تعهد کرد و کار وی به نزد آن کنیز به سبب تظاهری که می‌کرد نیرو گرفته بود، خدمهٔ خانهٔ خلافت نامه برای وی می‌بردند اما با آنها سخن نمی‌کرد، مگر از آن پس که یکصد رکعت نماز می‌کرد که با وصف وی و آنچه از او دیده بودند بازمی‌گشتند. پسرش عبدالله به جانشینی پدر خلعت گرفت، عاملان را تغییر داد و هر که را به‌علی‌بن‌فرات و خاندان وی تمایل داشت عزل کرد.

در این سال وصیف موشکیر درگذشت، به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از ماه رمضان.

وهم در این سال خرقی محدث درگذشت.

. . . . .

آنگاه سال سیصدم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصدم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال مقتدر دستور داد که از مطالبهٔ مواریث از مردم دست بدارند و در کار میراث متعرض کسی نشوند، مگر در مورد کسی که معلوم شود وارث نیست. پیش از آن مردم از عاملان و مالگیران در بلیه و زحمت پیاپی بودند.

وهم در این سال، محمدبن اسحاق کنداجیقی گروهی از یاران خویش را برای

نبرد جمعی از قرمطیان فرستاد که به بازار بصره آمده بودند و در آنجا تباهی کرده بودند و دستها و شمشیرهای خویش را برمردم گشوده بودند. وقتی یاران ابن کنداجیق به آنها رسیدند، قرمطیان صدمه‌ای سختشان زدند، چندان که هزیمتشان کردند و گروهی از یاران ابن کنداجیق کشته شدند. وچنان بود که محمدبن اسحاق به کمک آنها برون‌شده بود وچون کار قرمطیان و نیرومندیشان را بدانست سوی شهر باز گشت. سلطان، محمدبن عبدالله فارقی را با مردان بسیار به کمک و یاری ابن کنداجیق فرستاد که در بصره بماندند و به نبردی دست نزدند.

در شعبان همین سال، ابراهیم بن احمد ماذرایی و علی بن احمد، برادرزاده‌اش، راگرفتند. ابوالهیثم بن ثوابه پانصدهزار از آنها مطالبه کرد که پنجاه‌هزار از آن را به بیت‌المال فرستادند، با وزیر. ابن خاقان وپسرش وابن ثوابه برمالی گزاف ساخت وپاخت کردند. ابن ثوابه، مالی گزاف از گروهی مطالبه کرد که ابن جصاص بیست‌هزار از آنرا فرستاد وبقیه برجمعی تقسیم شد، از جمله ابن ابی‌الشوارب قاضی و دیگران.

در این سال، سستی کار محمدبن عبیدالله خاقانی وزیر نمودار شد و اینکه پسرش عبدالله براو تسلط داشت وشخصاً و بسی‌مشورت وی به کارها می‌پرداخت. آشفتگی رای محمد وهمه کارهایش نمودار شد. دریك هفته چند کس را به‌یك کبار می‌گماشت. ساخت وپاخت باب‌شد. چندان که در یازده ماه، عمل بادوریا را به‌یازده کس داد. چنان بود که یکی که روزگاری دراز وی را می‌شناخته‌بود وارد می‌شدوبه اوسلام می‌گفت اما نمی‌شناختش تا بگوید من فلانم پسرفلان. وپس از ساعتی که بازاورا می‌دید نمی‌شناختش.

در همین سال، خبر آمد که در دینور کوهی به نام تل فرو رفته و آب بسیار از زیر آن درآمده که چند دهکده زیر آب رفته. و نیز خبر آمد که پاره بزرگی از جبل لبنان فرو رفته و به دریا افتاده و این رخدادی بود که همانند آن دیده نشده

بود.

وهم در این سال نامهٔ متصدی برید دینور آمد که می گفت در آنجا استری کره آورده. نسخهٔ مکتوب وی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم، ستایش خدا را که به عبرتهای خویش دلهای غافلان را بیدار می کند و به آیتهای خویش عقل عارفان را هدایت می کند. هرچه را بخواهد بی نمونه خلق می کند: پروردگار خالق که در رحمها هرچه بخواهد نقش بندی می کند. گماشتهٔ خبر و مراقبت فرماسین خبر داد و گفت که استری از آن مردی به نام ابی برده، از یاران احمد بن علی مری، کره ای زاده و اجتماع مردم و شگفتیشان را از دیدن آن وصف کرده بود. کس فرستادم که استر و کره را بنزد من آورد. استر تیره رنگ بود و خلوقی، کره خلقت کامل و اعضای تمام داشت با دم آویخته. منزه است ملك قدوس که حکمش باز خواهی ندارد و حسابخواهی وی سریع است.»

وچنان شد که وقتی مقتدر ناتوانی محمد بن عبیدالله وزیر و کندفهمی وی را بدید، احمد بن عباس برادر ام موسی هاشمی را به اهواز فرستاد که احمد بن محمد معروف به ابن ابی البغل را بیارد که وزارت را بدو سپارد. احمد سوی وی رفت و او را بیاورد تا به واسط رسید، وقتی نزدیك خانهٔ سلطان رسید، احمد بن عباس به احمد بن محمد سلام وزارت گفت و سه هزار دینار برای وی فرستاد. محمد بن عبیدالله وزیر به وسیلهٔ اطرافیان وخبرگیران خویش خبر یافت و برنشست و سوی خانهٔ خلافت رفت و با گروهی از خدمه و اهل حرم ساخت و پاخت کرد، و برای کنیز فرزندار معتضد که در آغاز کار به گماشته شدن وی توجه کرده بود، پنجاه هزار دینار تعهد کرد که کار ابن البغل را خراب کرد و اورا به ولایتداری فارس فرستادند.

در شوال این سال، عبیدالله بن عبدالله طاهری که به ادب وجلالت وفهم و جوانمردی از همه سر بود در گذشت، در سن هشتاد و یکسالگی، احمد بن عبدالصمد

هاشمی براو نماز کرد ودر گورستان قریش به گور شد.

وهم در این سال،ابوالفضل، عبدالواحدبن‌فضل در گذشت به روزشنبه‌هفت روزمانده از ذی‌حجه.

. . . . .

آنگاه سال‌سیصدویکم‌در آمد.

سخن از رخدادهایی که به سال سیصدویکم بود ازاخبار بنی‌عباس

در این سال علی‌بن‌عیسی جراحی، هنگام بازگشت از مکه، به‌بغداد رسید، واین به روز دوشنبه بوده روز رفته از محرم، که بی‌تأخیر اورا به‌خانهٔ مقتدربردند که وزارت‌به‌اوسپرده شد وخلعت‌وشمشیر گرفت.محمدبن‌عبدالله ودوپسرش‌عبدالله وعبدالواحد را گرفتند وبداشتند. چنان بودکه آنروز بسرنشسته بودند وبه‌خانهٔ خلافت رفته بودندکه وعده‌شان داده بودندکه خلعتشان‌دهند وعلی‌بن‌عیسی رابه‌آنها تسلیم‌کنند، اما آنها را به علی تسلیم‌کردند و کاربه خلاف‌آن شدکه‌گمان داشته بودند.

علی‌بن‌عیسی، برای محمدبن‌عبیدالله به مجلس نشست وبا وی مناظره‌کردو بدو گفت: «ملك را ویران‌کردی و اموال را به هدر دادی وکارها را به‌سفارش‌دادی، وبرولایتداریها به رشوه ساخت وپاخت‌کردی وسالانه بیش ازهزارهزار دینار بر مخارج سلطان افزودی.»

گفت: «جزآنچه صواب می‌دیدم،نکردم.»

محمدبن‌عبیدالله به گفتهٔ کسی که با وی مأنوس بوده بود، به‌دست ابوالهیثم ابن‌ثوابه‌رشوه می‌گرفت وبه تعهدهمه کسانی که به رشوه با آنها ساخت‌وپاخت می‌کرد، عمل‌نمی‌کرد و چندان که دربارهٔ وی اشعار بسیار گفتند که ازجمله‌این‌است:

«وزیری که از حماقت رهایی ندارد
«که می گمارد وپس‌ازساعتی معزول می کند.
«وقتی اهل‌رشوه به نزد وی‌شوند
«هر که بضاعتش بیشتر باشد
«به نزد وی‌مقربتراست.
«واین‌کار از اونامنتظر نیست
«که پیر، از قحطی‌جان‌برده‌است.»

چنانکه مطلعان و دوستداران محمدبن‌عبیدالله‌گفته‌اند، وی از آن پیش که کارش دیگر شود مردی زیرك و خردمند بود، پسرش عبدالله نیز دبیری بلیغ و نیکوسخن وشیرین‌کلام وخوش‌خط‌بود وبخشنده‌که عطیه‌های سنگین می‌دادو کمکهای معتبرمی‌کرد. در مدت اشتغال از مال‌خویش‌نودهزار دینار به‌عبدالله‌بن‌حمدون بخشید، بجز بخششها که به غیر او کرد وبه بسیار کس ازامیدواران‌خویش داد.

دراین سال، از محمدبن‌یوسف قاضی رضایت‌آوردند وقضای سمت‌شرقی و عسکر مهدی را به اوسپردند، جبه‌ای و عبایی با یك عمامهٔ سیاه خلعت گرفت، از خانهٔ خلیفه‌برنشست وسوی مسجد رصافه رفت ودو رکعت نماز کرد، آنگاه فرمان گماشته شدنش براوخوانده شد.

در همین‌سال،خبرآمد که‌ابوالهیجاء، عبدالله‌بن‌حمدان،در موصل بپاخاسته، گروهی ازکردان نیز باویند،کردان دایبان ابوالهیجاء،بودندکه مادرش کرد بود. سپاهیان به یاری مردم موصل رفتند ومیانشان کشتاری بزرگ شد. ابوالهیجاءسوی کردان رفت وبرآنها سالاری کرد،برون ازاطاعت‌سلطان.

وهم در این سال، مردم بصره از عامل خویش، محمد بن‌اسحاق کنداجیقی، تظلم‌آوردند واز وی به‌علی بن‌عیسی وزیر شکوه کردندکه وی را از آنها معزول

کرد، از بی‌مشورت با مقتدر، که نمی‌خواست خودسرانه کاری کرده باشد. نحـج طولونی را بربصره گماشت، پس از آن محمدبن اسحاق کنداجیقی را به دینـور گماشت وسلیمان‌بن مخلد را به دیوان خانهٔ خلافت گماشت ودبیری غریب، دایی مقتدر. ونیز علی‌بن عیسی، ابراهیم برادر خویش را به دیوان سپاه گماشت وسعیدبن عثمان و حسین‌بن علی را جانشین وی کرد.

درماه ربیع‌الاخر این سال، مونس خادم، به‌مدینة‌السلام درآمد، ابوالهیجاء نیز با وی بود که‌وی راامان داده بودبه‌مونس وابوالهیجاء‌خلعت‌داده‌شد. نصرقشوری بعلاوهٔ حاجبی که به‌عهده داشته بود به ولایتداری شوش وجندی‌شاپور ومناذر کبری و مناذر صغری گماشته شد و یمن هلالی خادم را برهمه اینجاها جانشین کرد.

در همین سال، ترکان در خراسان برمسلمانان هجوم آوردند ونزدیک بیست هزارکس ازآنها را اسیر کردند، بجز اموالی که بردند وکسانی که کشتند. احمدبن اسماعیل که ولایتدار خراسان بود باسپاهی انبوه سوی آنها رفت و تعقیبشان کرد و مردم بسیار از ایشان بکشت وبعضی اسیران را نجات داد ومردی سالخورده را به نام حمادی بنزد سلطان فرستادکه ازکار وی دربارهٔ ترکان ستایش کند و نگهبانی مدینة‌السلام و ولایت فارس وکرمان رابخواهد که تنها کرمان پذیرفته شدوفرمان آن برای وی نوشته شد.

درجمادی‌الاخرهمین‌سال، محمدبن‌عبیدالله که وزیر بوده بود باپسرش‌عبدالله آزاد شدند ودستور یافتند درخانه‌های خویش بمانند.

در همین سال، قاسم‌بن‌خرخلعت‌گرفت. ولایتدار سیراف، علی‌بن‌خالدکردنیز خلعت گرفت و ولایتدار حلوان شد.

در همین سال، ابوالعباس محمدبن‌مقتدر از قصر معروف به‌حسنی‌برنشست. پیش روی وی پرچمی‌بودکه پدرش مقتدر برای وی بسته بود به ولایتداری‌مغرب.

همه سرداران با وی بودند وغلامان اطاقی وجمع خادمان به دور وی بودند. علی ابن عیسی طرف راست وی بود ومونس خادم طرف چپش بود ونصر حاجب پیش رویش. از خیابان بزرگ برفت واز راه آب باز گشت. مردم نیز با وی بودند. در چهار گوش حرشی یکی پیش آمد و درمهای ساده براو نثار کرد وگفت: «به حق امیرمؤمنان اجازه بده اسب رامشك آگین کنم.» ابوالعباس توقف کرد ومرد، چهرهٔ اسب را مشك اندود کردن آغاز کرد که برمید، بدو گفتند: «چهرهٔ اسب را بگذار وبقیهٔ پیکرش را اندود کن.» بنا کرد یال و دست وپاهای آن را مشك آگین می کرد. محمدبن مقتدر به اطرافیان خویش گفت: «این مرد را برای ماشناسایی کنید.»

در این سال، ابوبکر، محمدبن علی ماذرایی، برولایت مصرونظارت ولایتهای شام وتدبیر سپاهها گماشته شد وخلعت گرفت واین به روز پنجشنبه بود، نیمهٔ ماه رمضان. درهمین روز، قاسم بن سیما نیز خلعت گرفت وبراسکندریه و ولایت برقه گماشته شد.

در همین سال: در جمادی الاخر، خبر آمد که علی بن احمد راسبی درگذشته. وی ولایتدار جندیشاپور وشوش وماذرایا بود تا آخر حدود آن وهرساله هزارهزار دینار وچهارصد هزار دینار از آن وصول می کرد. هیچکس از یاران سلطان با وی نبود که در این کارها با وی شرکت کند وعهددار جنگ وخراج واملاك وعسس و دیگر کارهای ولایت خویش بود. چنانکه خبر آمده بود هزارهزار دینار طلا به جای نهاده بود ومعادل یکصدهزار دینار ظرف طلاونقره ویکهزار اسب واستروشتر و بیشتر از هزار جامهٔ حریر نفیس طاقی. بجز اینهمه املاك وسیع داشت و درآمد بسیار، هشتاد کارگاه داشت که در آن برای وی جامه‌های حریر وغیر حریر می بافتند.

وقتی خبر در گذشت راسبی رسید، مقتدر عبدالواحد بن فضل را با گروهی از سواران و پیادگان برای حفاظت مال وی فرستاد تا کسی را بفرستد که در آن بنگرد، آنگاه مونس خادم را فرستاد که در آن بنگرد، گویند که از وی مالی گزاف به مونس رسید. ابراهیم بن عبدالله مسمعی خلعت گرفت و کار نظر در خانه‌های راسبی را عهده کرد.

مونس خادم، به روز شنبه هشت روز مانده از ماه رمضان در گذشت؛ هیچکس از سران از جنازهٔ وی باز نماند. محمد بن یوسف قاضی بر او نماز کرد و در ناحیهٔ رصافه به گور شد. مونس نزد سلطان منزلت والا داشت و چون بمرد پسرش حسن به کار نظارت سپاهها که به عهدهٔ وی بوده بود گماشته شد که بنشست و نظر کرد و عقوبت کرد و آزادی داد. دیگر کارهای مونس بر گروهی از سرداران که پیوسته بدو بودند پخش شد و یاران وی به ملازمت ابوالعباس پسر مقتدر گماشته شدند. حسن بن مونس را به عهده‌داری مقام پدر خلعت ندادند و بدانست که کارش دوام نمی‌یابد و پس از دو ماه معزول شد. محمد بن عبدالله طاهری که نایب مونس بر سمت شرقی بوده بود معزول شد و بدر شرابی به جای وی گماشته شد. خزری پسر موسی، نایب مونس بر سمت غربی، نیز معزول شد و اسحاق اشروسنی به جایش گماشته شد. شفیع لؤلؤی به کار برید گماشته شد و شفیع اکبر نام گرفت.

در ماه شعبان، خبر آمد که احمد بن اسماعیل فرمانروای خراسان را غلامانش کشته‌اند، بر بسترش به غافلگیری. وچنان شده بود که بعضی از آنها را هراسان کرده بود که بر کشتن وی همسخن شده بودند، پس از آن دیگر غلامانش فراهم شدند و کار را مضبوط داشتند و با پسرش نصر بن احمد بیعت کردند. نامهٔ نصر به مقتدر رسید که خواسته بود فرمان برای وی تجدید شود، نامه‌های عموها و پسر عموهای وی نیز رسید که هر کدامشان یکی از نواحی خراسان را می‌خواستند، اما خلیفه تنها پسر احمد را ولایتدار کرد و کار بدو خنثم شد.

صولی گوید: در این سال پیش روی محمدبن‌عبیدالله وزیر شاهد مناظره‌ای بودم که میان ابن جصاص و ابراهیم‌بن‌احمدماذرایی بود. ابراهیم‌بن احمد ماذرایی ضمن سخن خویش به ابن جصاص گفت: «صدهزار دینار از مالم صدقه باشد، اگر در آنچه گفتی به باطل نرفته باشی و دروغ نگفته باشی.»

ابن جصاص بدو گفت: «یك پیمانه دینار از مالم صدقه‌باشد، اگر من راست نگفته باشم و تو باطل نگفته باشی.»

ابن ماذرایی بدو گفت: «از جهالت تواست که نمی‌دانی یکصدهزار دینار بیش از یك پیمانه‌دینار است.» و مردم‌ازسخن آنها شگفتی کردند.»

صولی گوید: به‌نزد ابوبکربن حامد شدم و خبر را با وی بگفتم گفت: «این را به‌آزمایش معلوم کنیم.» پیمانهٔ کوچکی خواست و آنرا از دینار پر کرد، سپس وزن کرد که در آن چهارهزاردینار بود، وچون نگریستم‌درپیمانه بزرگ نود وشش‌هزار دینار بود، چنانکه ماذرایی گفته بود.

در این سال ابوبکر، جعفربن محمدمحدث، معروف به فاریابی، درگذشت چهار روز مانده از محرم، پسرش بر او نماز کرد و در گورستان شونیزیان به گورشد.

در همین سال، عبدالله بن‌محمد ناجیه محدث درگذشت. مولدش به‌سال دویست و دهم بوده بود.

درهمین سال، حسن بن حسن رجایی بمرد، وی عهده‌دار کار خراج و املاك حلب بود. مرگش ناگهانی بود. تابوتش را به مدینةالسلام آوردند، که به روز شنبه، پنج روز مانده از ماه ربیع‌الاول رسید.

درهمین سال، محمدبن عبدالله شواربی‌قاضی، معروف به احنف، درگذشت. وی بر قضای عسکر مهدی و سمت شرقی و نهروان‌ها و زاب‌ها وتل و قصر ابن‌هبیره وبصره و ولایت دجله و واسط و اهواز جانشین پدر خویش بود.

ودر کنار وی درمقام باب‌الشام به گورشد، بروز یکشنبه نه روز رفته ازجمادی الاول. درآن وقت هشتاد وسه‌ساله‌بود.

در این‌سال، از پی کشته شدن احمدبن اسماعیل، خبر آمد که یکی طالبی وحسنی، معروف به‌اطروش، در طبرستان قیام کرده و بخویشتن می‌خواند.

در آخر همین سال احمدبن عبدالصمد هاشمی‌درگذشت. وی‌نقیب‌بنی‌هاشمیان عباسی و طالبی بود وآنچه را وی عهده‌داربود به‌برادر ام موسی سپردند که‌هاشمیان ازاین‌بنالیدند وخواستند آنچه‌را ابن‌عبدالصمد به‌عهده‌داشته‌بودبه‌پسرش محمد دهند که پذیرفته شد. احمدبن عبدالصمدبه روزمرگ هشتاد و دوسال‌داشت.

. . . . . .

آنگاه‌سال سیصد و دوم درآمد.

سخن از رخدادهایی که به‌سال سیصد و دوم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال شفیع‌خادم، معروف به‌مقتدری، باگروهی از سپاهیان وسواران و پیادگان برنشست و سوی خانه حسین‌بن‌احمد معروف به‌ابن جصاص رفت ، بدر شرابی سالار نگهبانان نیز بدو پیوست، شفیع کس به درهاگماشت و هر چه را در خانهٔ ابن جصاص بود از مال و جواهر و فرش واثاث و برده و اسب بر گرفت. در همان وقت صندوقهای مهرزده بردند که می گفتند درآن جواهر است و ظرفهای طلا. در خانهٔابن‌جصاص‌یك‌فرش سلطانی یافتند که ارزش‌آن معلوم نبود، و هم در خانهٔ وی از جامه‌های گرانقدر مصر پانصد صندوق بدست‌آمد. خانهٔ ابن‌جصاص را بکندند ودر بستان‌آن مالهای‌گزاف ازآن وی یافتند که درکوزه‌های سبز مدفون شده بود وقمقمه‌ها که سرآن را با سرب اندوده بودند و به همان صورت که بود به خانهٔ مقتدر بردند. ابن جصاص را گرفتند و بند پنجاه رطلی آهنین بر او نهادند

با یك غل. مردم از سرگذشت وی سخن کردند، از پی این همه یکصدهزار دینار از او گرفتند ورهایش کردند که به خانهٔ خویش رفت.

ابو الحسن بن عبدالحمید، دبیربانو، گوید: به گفتهٔ درست آنچه از ماآل ابن‌خصاص جواهری گرفته شد، ازطلا و نقره و ظرف و خانه وفرش و اسب وخدمه، بی‌حساب کردن بهای ملك وبهای بستان، معادل‌ششهزار هزاردینار بود.

در این سال، در رجب، نامهٔ محمدبن علی‌ماذرایی به قصر سلطان رسید که می گفت‌میان یاران سلطان و سپاه فرمانروای قیروان نبردی بود و از یاران شیعی هفتهزار کس کشته‌شد، همانند آن‌نیزاسیر گرفته شد و باقیمانده‌شان‌هزیمت‌شدند وسر خویش‌گرفتند و بیشترشان پیش ازآنکه به برقه برسند بمردند. اما نامه بازرگانان رسیدکه شیعیان وارد برقه شده‌اند و درآن ناحیه حوادث بزرگ پدید آورده‌اند و غلبه ازآنها بوده است.

صولی گوید: دراین‌سال علی‌بن‌عیسی به‌رسیدگی مظالم نشست در هر روز سه‌شنبه، یك روز به نزد وی حضور داشتم، یکی را آوردند که می گفت پیمبر است. با وی‌مناظره کرد، گفت: «من احمد پیمبرم و نشانه ام این است که انگشتر نبوت برپشت من است.» پشت وی را برهنه کردند، برجستگی خردی‌برآن بود. گفت: «این برجستگی‌حماقت است، انگشتر نبوت نیست.» آنگاه بگفت‌تاچهرهٔ او را بزنند و به بندش کنند و وی را در مطبق‌بدارند.

در ماه رمضان این سال،یکی از سرداران فرمانروای قیروان به در شماسیه رسید به نام ابو جده که دویست کس از یاران خویش را همراه داشت که آهنگ خلیفه داشتند. سردار را به خانهٔ سلطان بردند و خلعت دادند و وی و یارانش را سوی بصره فرستادند که با محمدبن‌اسحاق کنداجیقی باشند.

در همین سال، مقتدر، صفاری معروف به قتال را از زندان خویش رها کرد و خلعت‌بدو داد و خانه‌ای تیول‌او کرد که‌درآنجا منزل گیرد. برای وی‌مقرری معین

کرد و بگفت تا در روزهای موکب با دوستان در خانهٔ خلافت حضور یابد. محمد بن لیث کرد را نیز رها کرد و خلعت بدو داد، وی از جملهٔ کسانی بود که با لیث وارد شان کرده بودند و بر شتر گردانیده بودند.

درهمین سال، یکی خوشپوش وخوشبوی به در غریب، دایی مقتدر آمد، جبه و پابوش قرمز داشت و شمشیر نو با حمایل، بر اسبی بود، غلامی نیز به همراه داشت. اجازهٔ ورود خواست. دربان مانع وی شد که دربان را ملامت کرد و با وی خشونت کرد و وارد شد، آنگاه پهلوی دایی نشست و وی را سلام گفت بی عنوان امارت.

غریب که کار وی را زشت دید. بدو گفت: «خدایت عزیز بدارد چه می گویی؟»

گفت: «من یکی از فرزندان علی بن ابیطالبم، و به نزد من اندرزی برای خلیفه هست که نمی توانم جز با وی بگویم وچنان مهم است که اگر وصول من بدو تأخیر شود کاری بزرگ رخ می دهد.»

دایی به نزد مقتدر درآمد و به نزد بانو، وکار وی را با آنها بگفت که از پی علی بن عیسی وزیر فرستادند. دایی، مرد را احضار کرد، وزیر و نصر حاجب و دایی کوشیدند که اندرز را با آنها بگوید که چیست، اما خودداری کرد. عاقبت او را به نزد خلیفه بردند، شمشیرش راگرفتند و او را نزدیک خلیفه کردند و غلامان وخادمان دور شدند، چیزی به مقتدر گفت که کس از آن واقف نشد. سپس دستورش داد به خانه‌ای رود که برای وی مهیا شده بود، خلعتی بدو داد که به تن کند و خادمانی بر او گماشت که خدمتش کنند. آنگاه مقتدر بگفت تا ابن طومار نقیب طالبیان و پیران خاندان ابوطالب را حاضر کنند که از او بشنوند وکارش را بدانند. به نزد وی در آمدند بر یک پالان طبری بلند نشسته بود و برای هیچکس از آنها برنخاست. ابن طومار از نسب وی پرسید. گفت که وی

محمدبن حسن‌بن علی‌بن‌موسی‌بن‌جعفر رضا است و ازبادیه آمده.

ابن طومار بدو گفت: «حسن دنباله نداشت.» وچنان‌بود که گروهی می گفتند: «دنباله داشت.» و گروهی می گفتند: «دنباله‌نداشت.» وکسان درکار وی متحیر ماندند. عاقبت ابن طومار گفت: «این‌می گویند که از بادیه آمده، اما شمشیر وی نو ساخته است، شمشیر را به دارالطاق بفرستید و دربارهٔ سازنده و تیغهٔ آن پرس‌وجو کنید.»

شمشیر را به نزد شمشیرسازان باب‌الطاق فرستادند که آنرا شناختند و یکی را احضار کردند که آنرا به‌پرداختگری که آنجا بودفروخته بود. بدو گفتند: «این شمشیر را به‌کی فروختی؟»

گفت: «به یکی که نام ابن ضبعی دارد وپدرش از یاران ابن فرات بود و کار مظالم حلب را ازجانب وی عهده کرد.» ضبعی پیر را احضار کردند و وی را با این‌مدعی نسب طالبیان فراهم‌آوردند که اقرار کرد که فرزند اوست. مدعی مضطرب شد ودر سخن فروماند. پیر پیش روی وزیر بگریست چندان که بر او رقت آورد و بدو وعده داد که ازعقوبت آن مردبخشش‌بخواهد که یا بداشته شود یا تبعید.

اما بنی هاشمیان بنالیدند و گفتند: «باید این را میان مردم انگشت‌نما کرد و عقوبت سخت کرد.» پس ازآن مدعی را بداشتند و پس از مدتی برشتری نشاندند و به روز ترویه و روز عرفه بر دو سمت بغداد انگشت‌نما کردند، سپس او را در سمت غربی در زندان مصریان بداشتند.

در این سال کار خراسان آشفته شد که احمدبن اسماعیل کشته شده بود و پسرش نصر به نبرد عمویش اشتغال داشت و میان وی و عمویش اختلافها رفت. احمدبن‌علی، معروف به صعلوك، که‌در ایام زندگی احمدبن اسماعیل از جانب وی‌ولایتداری‌بوده‌بود به مقتدر نوشت وفرستاده‌ای‌سوی‌وی‌گسیل داشت‌وکار ری و

قزوین و گرگان و طبرستان و توابع این ولایتها را خواستار شد و مالی گزاف در قبال آن تعهد کرد. نصر حاجب بدو توجه کرد، چندان که نامه‌ها سوی وی فرستاد به‌ولایتداری. مقتدر از مالی که تعهد شده بود صدهزار درم به‌نصر جایزه دادو دستور داد درهرماه از ماههای‌هلالی خوانی برای وی بپا دارند به پنجهزار درم و از املاك سلطان در ری تیولها بدو داد که هر سال صد هزار درم درآمد داشت.

دراین سال، مقتدر به‌آهنگ مبدان بر نشست؛ علی‌بن عیسی وزیر برنشست که بدو ملحق شود، اسبش رم کرد و بیفتاد، افتادنی الم انگیز. خلیفه دستور داد همراهان موکب، وی را بپا دارند و بر اسبش بنشانند که وی را برداشتند و ببردند. دربارهٔ وی اشعاری گفته‌شد که‌از جمله این‌است:

«ای علی، سقوط تو از تیرگی دل است

«و زبونی عاجل و سستی کار.

«غمین نشدیم بلکه خوشدل شدیم

«که برای امیدهای ما فالی نکو بود.

«مال را در شرق و غرب به هدر دادی

«و امام رافراهم آوردن مال میسر نشد.»

را وی‌گوید: علی‌بن‌عیسی بخیل بود، از اینرو مردم او را دشمن داشتند.

خبر آمد که‌فرمانروای افریقیه وارد اسکندریه شده و بر برقه و جز آن تسلط یافته، تکین خاصه ولایتدار مصر نوشت و کمك خواست و به سلطان استغاثه کرد و این به مقتدر و مردان وی گران آمد که از پیش: کار عبیدالله شیعی و ابوعبدالله راکه به دعوت وی قیام کرده بود سبك می‌گرفته بودند که در بارهٔ نسب و مقام و باطن کار وی کنجکاوی کرده بودند.

محمدبن یحیی صولی به نقل از ابوالحسن، علی‌بن سراج مصری، که‌حافظ اخبار شیعه بودگوید: این عبیدالله که به‌کار افریقیه‌قیام کرده بود عبیدالله‌بن‌عبدالله

ابن‌سالم بود از مردم عسکر مکرم، پسر سندان باهلی، که سالار نگهبانان زیاد بوده بود و از وابستگان وی. سالم، جد عبیدالله، را مهدی به سبب زندقه کشته بود.

گوید: راوی دیگر بجز ابن سراج بمن گفت که جد وی در بصره با طایفهٔ بنی‌سهم باهله منزل داشت و دعوی داشت که جای امام قائم را می‌داند و دعوتگران در اطراف دارد که به‌سبب امام برای او مال فراهم می‌کنند. پس یکی را به ناحیهٔ مغرب فرستاد به نام ابوعبدالله صوفی محتسب که به مردم زاهدی نمود و نهانی آنها را به اطاعت امام دعوت کرد و قیروان را بر زیادةالله اغلب تباه کرد. این عبیدالله مدتی در سلمیه اقامت داشته بود آنگاه به‌مصر رفت که در آنجا وی‌را می‌جستند، محمدبن سلیمان بدو دست یافت و مالی از او گرفت و رهایش کرد، پس از آن محتسب بر ابن‌اغلب بشورید و او را از قیروان برون راند. آنگاه عبیدالله به‌نزد وی رفت و محتسب به‌مردم گفت: «سوی این دعوت می‌کردم.» وچنان بود که عبیدالله در آغاز ورود به قیروان به‌نام ابن‌بصری شهره بود. وقتی عبیدالله به‌میگساری و سماع پرداخت محتسب گفت: «برای این قیام نکرده‌ایم.» و به کار وی اعتراض کرد. عبیدالله یکی از مغربیان را به‌نام ابن‌خنزیر نیانی سوی محتسب فرستاد که او را بکشت بر ولایت مسلط شد و طرابلس را محاصره کرد تا آنجا را گشود و مالهای بسیار گرفت، پس از آن بر رقه استیلا یافت و سپاه وی به آهنگ مصر بیامد. پسر عبیدالله به‌اسکندریه آمد و در آنجا خطبه‌های بسیار خواند که به‌جا مانده و اگر به کفر آمیخته نبود شمه‌ای از آنرا نقل می‌کردم.

وقتی خبر آمد که فرمانروای قیروان به سمت مصر دست‌اندازی کرده مقتدر، مونس خادم را روانه کرد و سپاهیان با وی فرستاد. به عاملان ولایتهای شام نوشت که سوی مصر شوند، به دو پسر کیغلغ و ذکاء یاك چشم و ابوقابوس خراسانی نوشت که برای نبرد عبیدالله به تکین پیوسته شوند. به‌ماه ربیع الاول سال سیصد و دوم مونس را خلعت داد که سوی مصر روان شد. علی‌بن عیسی وزیر دستور داد از مصر تا بغداد جمازگان نهند که هر روز اخبار به او برسد. خبر آمد که سپاه عبیدالله که

با پسر وی و سردارش حباسه آمده بود هزیمت شده‌اند. علی‌بن عیسی مژده را به مقتدر رسانید که همان روز یکصدهزار درم صدقه داد و مالی کلان به علی‌بن عیسی جایزه داد که نپذیرفت. وقتی علی باز گشت، پسر ماشاءالله ملکی از آن وی را به چهار هزار دینار فروخت که همه را به‌سپاسگزاری خدای‌عزوجل‌برا کنده کرد.

مونس‌خادم باسپاهیان، در ماه جمادی‌الاول، وارد مصر شد. در آن وقت بسیاری از مردم مغرب از اسکندریه و اطراف آن رفته بودند، پسر عبیدالله نیز به قیروان باز گشته بود. محمدبن علی‌ماذرایی از بدی وضع مصر و کثرت سپاهیان آنجا نوشت و مالها که برای سپاهیان بدان نیاز بود. مقتدر دویست کیسه درم بر دویست‌جمازه به همراه جابربن‌اسلم سالار نگهبانان سمت شرقی بغداد برای وی فرستاد.

درذی‌قعده، از مصر خبر آمد که دربارهٔ مرگ‌عبیدالله شیعی خبرهای مکرربه آنها رسیده ومونس به‌آهنگ بغداد بازگشت. مقتدر تکین‌را از مصربرداشت‌واورا بردمشق‌گماشت وذکاء یك چشم را از حلب‌به‌مصر فرستاد.

درهمین‌سال، ابوابراهیم بن‌بشر: ابوبکر کریزی را ازکارهای قصرابن‌هبیره و اطراف آن برداشت‌وبه معرض‌مطالبه برد و تازیانه زد، چندان که‌جان‌داد و اورا در تابوتی به‌مدینةالسلام رسانیدند.

در همین سال،قاسم بن‌حسن که کنیهٔ ابومحمد داشت درگذشت.وی حدیث می گفته بود ومردم از او روایت کرده بودند. درگذشت وی دو روز مانده از جمادی‌الاولی بود وهیچ قاضی‌وفقیه وعادلی از جنازهٔ اوبازنماند.

درهمین سال، شش روزرفته از ذی‌حجه، بدعه کنیز عریب، وابستهٔ مأمون درگذشت. ابوبکرپسرمهتدی براونماز کرد.ازوی‌مال‌بسیار بجاماندباجواهر واملاك وکالا. المقتدربالله دستور دادکه همه را بگیرند، بردعه به وقت مرگ شصت

سال داشت وهیچ مردی بدودست نزده بود.

در این سال در راه مکه راه حاتم خراسانی و جمع بسیاری راکه با وی بودند، بریدند، یکی از حسینیان با بنی‌صالح‌بن‌مدرك طائی برآنها تاختند و اموال را بگرفتند وحرمتها را روا داشتند وهرکه به‌سلامت ماند از تشنگی جان داد. همه کاروانهای دیگر، بجزکاروان حاتم به‌سلامت ماند.

آنگاه سال سیصدوسوم‌درآمد.

سخن از رخدادها که به سال‌سیصد وسوم‌بود‌ازاخبار بنی‌عباس

در این سال خبرآمدکه یکی از طالبیان در ناحیهٔ واسط بشورپده وگروهی از بدویان وروستانشینان بدوپیوسته‌اند. بدویان‌سالاری‌داشتندبه نام‌محرز پسرریاح. سبب‌آن بودکه خبریافته بودندکه فرمانروای فارس واهواز وبصره از مالی که به نزد وی فراهم شده بود، سیصدهزار دینار به‌حضرت سلطان فرستاده بودکه درسه کشتی حمل می‌شده بودکه در غارت کردن و گرفتن مال طمع بستند ودر راه‌برای فرستادگان کمین نهادند. مردم‌کشتی‌ها خبریافتند، یکی ازکشتی‌ها گریخت‌وپیش رفت ودوکشتی دیگربه بصره بازگشت وشورشیان‌که بچیزی دست نیافتند سوی عقرواسط رفتند وبه مردم آنجا تاختند ومسجدآنرا بسوختند و حرمتها را روا داشتند.

حامدبن‌عباس ازکارآنها خبر یافت ـ وی عهده‌دار خراج و املاك کسکرو ولایت دجله وتوابع بود ـ و محمدبن‌یوسف معروف به خزری راکه از جانب‌وی کارکمکهای واسط را به عهده داشت فرستاد وغلامان خویش را باگروهی که‌به مزدوری گرفته بود بدوپیوست، خبررا برای سلطان نوشت‌که لؤلؤطولونی را به کمك وی فرستاد. اما لؤلؤ بدونرسید تا وقتی‌که طالبی ومحرز بن‌ریاح وبیشتر

بدویانی که با آنها قیام کرده بودند کشته شدند و نزدیك به یکصد بدوی از آنها اسیر شد.

حامد، فتح را برای مقتدر نوشت و اسیران را فرستاد که در ماه جمادی‌الاول وارد مدینة‌السلام شدند، کلاههای درازیه سر داشتند، برشتران سوار بودند که بنالیدند و بانگ برآوردند و جمعی از آنها گفتند که بیگناهند؛ مقتدر دستور داد آنها را به نزد حامد پس فرستند که بیگناه را آزاد کند و تبهکار را بکشد که همه را بربل واسط بکشت و بیاویخت.

در همین سال، در جمادی‌الاول، خبر آمد که رومیان فراهمی گرفته‌اند و بر ضد مسلمانان برون شده‌اند و بر گروهی از غزاکنان مردم طرسوس ظفر یافته‌اند. جمعی از آنها نیز بر گروهی بسیار از مردم مرعش و شمشاط ظفر یافته‌اند و نزدیك پنجاه هزار کس از مسلمانان را اسیر گرفته‌اند. کار در این باره بزرگ شد و عاقبت سلطان مال و مرد به آن مرز فرستاد که پس از آن نبردهای بسیار به ضرر رومیان رخ داد.

در همین سال هارون پسر غریب، دایی مقتدر، در حال مستی در مدینة‌السلام جنایتی کرد؛ بر یکی از خزران به نام جوامرد، که شبانگاه به وی برخورد و سرش را با تبرزینی بکوفت و بی‌سببی اورا بکشت. رفقای جوامرد بشوریدند و هارون را می‌جستند که اورا بکشند، وی را از آنها که صد کس بودند محفوظ داشتند، رفت و آمد کردند و خواستند که حق از وی گرفته شود اما در کارشان نظر نکردند. وقتی از این نومید شدند همگیشان برون شدند و سوی اردوگاه ابن‌ابی‌الساج رفتند که بر ضد سلطان جنبش کرده بود. مقتدر رشیق حرمی داماد نصر حاجب را به نزد ابن‌ابی‌الساج فرستاده بود که وی را از روشی که داشت بازدارد، اما ابن‌ابی‌الساج او را به نزد خویش بداشته بود و نگذاشته بود به مقتدر نامه نویسد. پس از آن وی را رها کرد و هدیه‌ها فرستاد و مالی، که مقتدر از او رضایت آورد.

در این سال کار حسین بن حمدان در نواحی موصل بالا گرفت و سلطان، ابو مسلم، رایق کبیر، را سوی او فرستاد که از همه غلامان معتضدی کهنسال‌تر بود و والا مقام‌تر، و عفت و دین و خرد داشت. وی برفت، سران سرداران و غلامان نیز با وی بودند، با حسین بن حمدان نبرد کرد، وی با پانزده هزار کس بود، رایق جمعی از سرداران ابن حمدان را بکشت از آن جمله حسن بن محمد ترک که یکه سواری دلیر و جنگ‌آور بود و ابو شیخ داماد پسر ابو مشعر ارمنی.

حسین بن حمدان جمعی را به نزد رایق فرستاد و خواست که برای وی امان بگیرد، می‌خواست با این کار وی را از نبرد خویش بازدارد. آنگاه حسین راه بالا گرفت، کردان و بدویان نیز با وی بودند باده عماری که حرمتهای وی در آن بودند. وچنان بود که مونس خادم از غزا باز آمده بود و به آمد رفته بود که سرداران و غلامان را از پی حسین فرستاد که بدو رسیدند به وقتی که یاران و بنه‌های خویش را از رودی عبور داده بود و بخویشتن با پنجاد سوار ایستاده بود و آهنگ عبور داشت، عماریها نیز با وی بود، یا آنها در آویخت که عاقبت اسیرش کردند و عیالش تسلیم شدند، پسرش ابو الصقر نیز اسیر شد. وقتی کردان این را بدیدند به اردوگاه تاختند و آنرا غارت کردند. پسر حمدان، حمزه و برادر زاده‌اش ابو الغطریف گریختند. مالی همراه داشتند، عامل آمد این را دریافت. عامل سیما غلام نصر حاجب بود و مالی را که همراهشان بود بگرفت و آنها را بداشت، پس از آن گفته شد که ابو الغطریف در محبس بمرد و سرش را برگرفتند.

دستگیری حسین بن حمدان به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان بود. پس از آن مونس به آهنگ بغداد حرکت کرد. حسین بن حمدان و برادرانش که همانند وی بودند با بیشتر کسانش همراه مونس بودند. حسین را برشتری نهادند، به حالت آویخته برداری که زیر آن کرسی‌ای بود، یکی دار را می‌چرخانید و حسین از جای خویش به راست و چپ می‌گشت یك رویش دیبای گشاد بر او بود که مردی را که دار را

می‌گردانید پوشانیده بود که کس او را نمی‌دید. ابوالصقر، پسر حسین که از مدینةالسلام فرار کرده بود پیش روی وی بر شتری بود و قبای دیبایی به تن داشت. وچنان بود که ابوالصقر از نهادن کلاه دراز بر سر خویش ابا و رزیده بود اما حسین بدو گفته بود: «پسر کم آنرا به سر نه که پدرت به سر بیشتر این کسان که می‌بینیشان کلاه دراز نهاده.» وبه قتال وگروهی از صفاریان اشاره کرده بود.

درباب‌الطاق قبه‌ها نصب کرده بودند. ابوالعباس، محمد پسر المقتدر بالله برنشست، نصر حاجب پیش روی وی بود که نیم‌نیزه را همراه داشت، پشت سر وی مونس بود وعلی‌بن‌عیسی وبرادرش حسین از پی گروهی انبوه سیاه‌پوش، در جمع سپاه. وقتی حسین به بازار یحیی رسید یکی از هاشمیان بدو گفت: «ستایش خدای را که ترا مغلوب کرد.»

حسین بدو گفت: «به خدا صندوقهایم را از خلعت‌ها و پرچمها پر کردم و دشمنان این دولت را نابود کردم، بیم جانم مرا به این حال انداخت، آنچه به من رسیده از آنچه از فقدان یارانی چون من به سلطان می‌رسد کمتر است.»

حسین را به خانهٔ خلافت رسانیدند و او را پیش روی مقتدر جای دادند، پس از آن وی را به نذیر حرمی دادند که او را در یکی از اطاقهای خانهٔ خلافت بداشت.

در این سال غلامان وپیادگان آشوب کردند واضافه می‌خواستند، آنها را از ورود به نزد مونس یا یکی از سرداران بازداشتند، سوی خانهٔ علی‌بن‌حسین وزیر رفتند ودر آنرا بسوزانیدند واسبان وی را در اصطبل سر بریدند ودر نمازگاه اردو زدند، آنگاه میانشان در این باب رفت و آمد شد که وارد شدند وبه‌خطای خویش معترف شدند. غلامان هفتصد کس بودند وپیادگان جمعی بسیار بودند، مونس به آنها وعدهٔ اضافه داد وچیزی اندك افزود شد که راضی شدند.

در آخر ماه رمضان، پنج روز مانده از آن ماه، پنج اسیر از یاران حسین را

بیاوردند که از آن جمله حمزه پسرش بود ویکی به نام علی پسر ناجی، پس از آن عبیدالله و ابراهیم پسران حمدان راگرفتند ودرخانهٔ غریب دایی بداشتند پس از آن رهاشان کردند.

درهمین سال، در ماه صفر، ورقاءبن محمد شیبانی بر کمکهای کوفه وراه مکه گماشته شد و اسحاق بن عمران از کوفه معزول شد. فرمان وی برراه مکه بود و شهر کوفه و چهار تا از بخشهای آن: بخش سلیحین و بخش فرات با دقلا و بخش بابل و خطرنیه و خرب و بخش سورا. بدو خلعت دادند و برایش پرچمی بسته شد.

دراین سال علی بن عیسی یا احمدبن عباس برادرام موسی خشونت کرد و بدو گفت: «مال سلطان را نابود کرده‌ای ، هر ماه از ماههای هلالی هفت هزار دینار مقرری می‌بری،» ونامه‌ای به تفصیل آن نوشت. ام موسی همچنان با علی‌بن عیسی نرمی کرد تا دست ازوی بداشت.

درهمین سال علی بن عیسی بخویشتن درکار قرمطیان نگریست وازآنها برحج‌گزاران و دیگران بیمناك شد، آنها را با مکاتبه و پیام و دعوت به اطاعت مشغول داشت وبه آنهاهدیه داد وخرید از سیراف را برای‌شان آزادکرد، بدینسان دلهشان کرد وبازشان داشت اما مردم اورا به‌خطا منسوب‌داشتند. پس ازآن وقتی باقرمطیان سختی شد و دیدند که آنها چه کردند بدانستند که آنچه علی کرده بود همه صواب بود. بدین سبب، برعلی‌بن‌عیسی عیب گرفته بودند که‌وی‌قرمطی است. حسودانش وسیله‌یافتند که دراین‌باب ازاوتوضیح بخواهند اما مرد، خردمندترونیکورفتارترازآن بود که قرمطی شده باشد.

دراین سال ابوالهیثم‌پسرثوابهٔ اکبردر گذشت به‌کوفه ودرزندان، ازآن پس که اسحاق‌بن‌عمران، مالی گزاف ازاوبرای سلطان وبرای خویشتن گرفته بود. گفته

شد که ابواسحاق برای کشتن ابوالهیثم تدبیر کرد مبادا آنچه را ازوی برای خویشتن گرفته بود آشکار کند.

دراین سال فضل بن یحیی بن فرخانشاه دیرانی نصرانی از مردم دیرقبا در گذشت و سلطان همه املاك وی را بگرفت، صدوپنجاه هزار دینار از آن وی به نزدیکی بود که ازاو گرفته شد. شفیع مقتدری همراه چند غلام وخادم به قبا فرستاده شد که ترکه و املاك وی را شمار کردند.

در همین سال عادل، ادریس بن ادریس در گذشت، به قادسیه در آن هنگام که به زیارت مکه می‌رفت، کار وی در بازرگانی و منزلت به نزد سلطان بالا گرفته بود، هر ساله حج می کرد و مالی همراه می‌برد که آنرا بر محتاجان خرج می کرد.

محمد بن یحیی صولی گوید: روزی ازوی شنیدم که می گفت: «هر سال برای حج مخارجی لازم دارم، بجز آنچه درکار خیر خرج می کنم که پنجهزار دینار است.»

دراین سال ابوالاغرسلمی در گذشت، به ناگهانی، هفت روزرفته ازذی‌حجه، هنگام نیمروز از آن پس که چاشت کرده بود بخفت، پس از آن وی را برای نماز بجنبانیدند واو را مرده یافتند.

دراین سال سالار حج فضل بن عبدالملك هاشمی بود.

آنگاه سال سیصد وچهارم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد وچهارم بود از اخبار بنی‌عباس

درمحرم این سال نامهٔ متصدی برید کرمان رسید که می گفت که خالدبن محمد شعرانی معروف به ابو یزید که علی بن علی وزیروی را به خراج کرمان وسیستان گماشته

بود، مخالف‌سلطان شده و عنوان امارت گرفته وکسان را برخویشتن فراهم‌آورده وبرای‌شان مالها تعهد کرده، تا باوی به‌نبرد بدر حمامی فرمانروای فارس قیام‌کنند. برای سردارانی که با وی بودند مالی گزاف تعهد کرده وقسمتی ازآنرا به نقد داده که ده هزار سوار و پیاده بر او فراهم آمده‌اند. شعرانی مردی سست رای وکج‌سلیقه بود.

مقتدر به‌بدر حمامی نوشت که سپاهی سوی شعرانی فرستد ودرکار اوشتاب کند. بدریکی از سرداران خویش را به‌نام درك سوی شعرانی فرستاد وازسپاهیان خویش و مردان فارس، سپاهی انبوه بدو پیوست. بدر پیش از فرستادن سپاه به ابویزید شعرانی نوشت واورا به‌اطاعت‌ترغیب کردوتعهد کرد که به سلامت ماند و منزلت‌وی بالا گیرد و از عواقب نافرمانی‌بیمش داد. ابویزید بدو پاسخ داد که‌به‌خدا من از تو بیم ندارم که مصحف را گشودم و این گفتهٔ خدای عز وجل بر من نمودارشد که لاتخاف درکا ولا تخشی[1] یعنی: «وازگرفتن (دشمنان) نه بیم کن و نه بترس» بعلاوه در طالع من یك ستاره بیبانی (؟) هست که می‌باید مرا به‌نهایت آرزو برساند».

پس، بدر سپاهرا سوی او فرستاد که محاصره شد تا وقتی که اورا به‌اسیری گرفتند.

اشعاری دربارهٔ شعرانی گفته شد که ازجمله اینست:

«ای ابویزید بهتان‌گوی

«به ستاره بیبانی مغرور مباش.

«بدان که سرانجام جهالت پیشه‌ای که

«هدایت را به سرکشی و بهتان فروخته باشد،

«کشته شدن است.

۱ـ سورهٔ طه (۲۰) آیهٔ ۷۷

« از سلطان منزلت والا داشتی
« کی بود که ترا نسبت به سلطان
« مغرور کرد؟ »

پس از آن خبر آمد که ابن ابو یزید درراه مرده، سرش را به مدینةالسلام ـ رسانیدند و بردیوار زندان نو نصب کردند.

در این سال یمن طولونی از امارت بصره معزول شد و حسن بن خلیل، بر آن گماشته شد ، به دست شفیع مقتدری که امارت بصره از آن وی بود.

سخن ازدستگیری علی بن عیسی وزیر و وزارت علی بن فرات برای بار دوم

دراین سال به‌روز دوشنبه،هشت روزرفته از ذی حجه، علی‌بن عیسی وزیررا گرفتند ومنزلهای برادران وی و منزلهای اطرافیان وکسانش غارت شد، وی را در خانهٔ مقتدربداشتند. درهمین روزعلی‌بن محمد فرات به‌وزارت رسیدوهفت خلعت گرفت، واسبی بدو داده شد بازین ولگام، پس در خانهٔ خویش در مخرّم بنشست که به نام خانهٔ سلیمان‌بن وهب شهره بود و بیشتر املاك وی را که به هنگام خشم آوردن براوگرفته شده‌بود،پس‌دادندوکسانی ازپروردگانش ووابستگانش که به‌سبب وی نهان شده بودند، آشکارشدند.

دربارهٔ وی گفته اندکه صبحگاهی که ابن فرات به وزارت رسید و خلعت گرفت بهای شمع هریك من یك قیراط طلا افزوده شد، ازبس که شمع به کار می‌برد و به سبب وی به‌کار می‌رفت. ونیزبهای کاغذ افزوده شد ازبس که کاغذ به کار می‌برد، و مردم این رااز فضائل وی به شمارآوردند. روزی که خلعت گرفت روزی سخت گرم بود، ابن‌فضل به‌من گفت که درآنروز وآن شب در خانهٔ وی چهل هزار رطل برف مصرف شد.

علی‌بن محمد برنشست و به مسجد جامع رفت، موسی‌بن خلف یارش نیز با وی بود، هاشمیان بر او بانگ زدند که ما را رها کرده‌اند و دربارهٔ مقرریهای خویش بنالیدند. ابن‌فرات به‌همراهان‌خویش دستور داد که با آنها دربارهٔ چیزی‌سخن نگویند. هاشمیان درسخن،زیاده‌روی کردند که‌مقتدراین‌را نپسندید ودستورداد مرتبت‌دارانشان را از خانهٔ خلافت‌بدارند، پیران هاشمی به نزد ابن فرات شدند وپوزش خواستند وبدو گفتند: این‌کار جاهلان مابوده، وی با خلیفه دربارهٔ ایشان سخن‌کرد تا ازآنها رضایت آورد جمعی از غلامان اطاقی‌را به ابن فرات پیوست که با وی برنشینند وهرکجا بود با وی باشند.

دراین سال از خراسان نامه آمد که در آن آمده بود که درقندهار دربرجهای حصارآن، برجی یافته‌اند که پنجهزار سر درآن‌بوده: در سبدهای علفی، از جمله بیست ونه‌سر بوده که درگوش هرکدام رقعه‌ای بوده، بسته شده با نخ ابریشم، به‌نام صاحب سر ونامها چنین بوده: شریح‌بن حسان، جناب‌بن زبیر، خلیل‌بن‌موسی تمیمی، حارث‌بن‌عبدالله، طلق‌بن معاذ سلمی، هاتم‌بن حسنه، هانی‌بن عروه، عمربن علان، جریربن عباد مدنی، جابربن خبیب‌بن‌زبیر، فرقدبن زبیر سعدی، عبدالله‌بن سلیمان عماره، سلیمان‌بن عماره، مالک‌بن‌طرخان پسرچمدار عقیل‌بن سهیل‌بن عمرو، عمروبن حیان، سعیدبن عتاب کندی، حبیب‌بن‌انس، هارون‌بن عروه، غیلان بن علاء، جبریل عباده،عبدالله بجلی، مطرف‌بن صبیح داماد عثمان‌بن عفان رضی ـ الله عنه.

سرها را به حال خویش یافته بودند جز اینکه پوست آن خشکیده بود، موی آن به حال خویش بود و تغییر نیافته بود و رقعه‌ها از سال هفتادم هجرت بود.

دراین سال یمن طولونی از نگهبانی بغداد معزول شد ونزاربن محمد ضبی برآن گماشته شد.

در محرم این سال عبدالعزیزبن طاهرطاهری برادر محمدبن‌طاهردر گذشت. وی مردی بود پارسا ونیکرفتار و نکوکار، درگورستان قریش به‌گورشد ومطهربن طاهر براونمازکرد.

درهمین سال محدثی‌که عنوان عادل نیز داشت به‌نام ابونصر خراسانی در- گذشت، به‌ماه جمادی‌الاولی.

وهم دراین سال به‌ماه شعبان، ابوالحسن، احمدبن‌عباس وزیر، درگذشت، وی مردی ادب دوست بود و خویشتن را نامزد وزارت کـرده بود و کـانوی - اهل وزارت بودند.

وهم دراین سال لؤلؤ غلام ابن طولون درگذشت.

و هم در این سال ابو سلیمان، داود بن عیسی،درگـذشت ، دو ماه پیش از آنکه برادرش علی‌بن عیسی گرفته شـود وهیچکس از بزرگان از جنازهٔ وی باز - نماند.

در این سال طرخان‌بن‌محمد بن اسحاق از دینور به آهنگ حج بیامد، درماه رمضان، به روز دوشنبه یازده روزمانده ازماه شوال‌برنشست وبه نزد علی‌بن عیسی وزیر رفت، بیخبر بود و وزیر مرگ پدر را بدو تعزیت گفت‌که سخت بنالید، سه روز بعد، بهروز پنجشنبه، خلعت گرفت وبرای وی برکارهای پدرش پرچم بستند، به برادرش نوشت واورا نایب خویش‌کرد. دربارهٔکارها کـه با پدرش بوده بود با وی گفتگو شد، کار را با وی بریدند به شصت هزار دینارکه حمد دبیرش ازجانب وی فرستاد. تابوت محمدبن اسحاق را چهارروزمانده ازشوال بیاوردند ودرخانهٔ وی درسمت غربی به خاك سپردند.

دراین سال فضل‌بن عبدالملك هاشمی سالار حج بود.

آنگاه‌سال‌سیصد وپنجم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و پنجم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال فرستادگان شاه روم وارد مدینةالسلام شدند، دوسالاردراشتند یك پیر ویك‌جوان‌که بیست وچهار کافر همراهشان بود، درخانه‌ای‌که ازآن صاعد ـ بوده بود منزلشان دادند و جیره و خرج بسیارشان دادند. پس از چند روزآنها را به خانهٔ خلیفه بردند درباب العامه. از خیابان بزرگ ببردندشان، از در مخرم تا خانهٔ خلافت برای آنها صف بسته بودند، به نزد باب‌العامه دو سالار را ازاسبشان پیاده‌کردند و وارد خانهٔ‌خلافت‌کردند اطاق‌ها رابه‌اقسام فرش زینت‌کرده بودند، آنهارا درحدودیکصددزاع ازخلیفه دور نگهداشتند.درآنوقت علی‌بن محمد وزیر پیش‌روی وی ایستاده بود، ترجمان نیزایستاده بودکه با وزیرسخن می‌کرد، وزیر نیز با خلیفه سخن می‌کرد. از ابزار طلا ونقره وجواهر وفرش چندان آماده شده بودکه نظیرآن دیده نشده بود. آنها را بگردانیدند، سپس برکنار دجله بردند. بردو ساحل، فیلها وزرافه‌ها ودرنده‌ها ویوزپلنگها آماده بود، به‌آنها خلعت دادند، خلعتها عباهای دیبای مزین بطلا بود. دستور داده شد به‌هر یك از دوسالار بیست هزاردرم بدهند که درکشتی حمل‌شد، باکسانی که همراهشان آمده بودند. آنها را به‌سمت غربی بردند، بر دیگر کناره‌های دجله صفها بسته شده بود، آنها رااززیرپل‌عبور دادندوبه‌خانهٔ صاعد بردند واین به‌روزپنجشنبه‌بود، شش روزمانده ازمحرم.

در این سال ابراهیم بن احمد ماذرایی از مکه بیامد و ابن فرات وی را گرفت وبا اوخشونت‌کرد ومالی ازاو مطالبه‌کردکه‌قسمتی را به‌نقد داد وبقیه را براو تقسیط‌کرد.

دراین‌سال‌ابن‌فرات‌به‌علی‌بن‌احمدبن‌بسطام‌عهده‌دارکارهای‌شام‌نوشت‌که سوی

مصر شود و حسین بن احمد، معروف به ابوزنبور را بگیرد، با برادرش ابوبکر، محمد بن علی، دو برادر را به مطالبه بکشد و به اقرارشان وادارد آنگاه برجمازه ها که از بغداد بنزد وی فرستاده بود، به مدینة السلام شان فرستد. مال گرفته شده را نیز به مدینة السلام فرستد.

وچنان بود که پیش از آن، دو برادر به ابن بسطام دست یافته بودند و با وی نیکویی کرده بودند، ابن بسطام به تلافی با آنها نرمی کرد و در کارشان نکویی کرد. یکی از اطرافیان سلطان در بغداد نیز به کارشان توجه کرد. به خلیفه گفته شد که وزیر برای کشتن آنها کس فرستاده و خادمی از معتمدان خدمهٔ خویش را برجمازه ها از راه صحرا به دمشق فرستاد و از آنجا به مصر و به ابن بسطام دستور داد که بی حضور خادمی که به نزد وی فرستاده شده با دو برادر گفتگو نکند و با آنها خشونت نکند. ابن بسطام این را خوش داشت زیرا با آنها به نهایت بدی کرده بود ومالی گزاف از آنها گرفته بود که می گفتند برای خویشتن برداشته بود. کار گفتگو با ابن بسطام را برادرش ابوالطیب عهده کرد، این نیز به منظور نرمی با وی بود که با او دربارهٔ کارش سختی نکردند واورا به تکین فرمانروای مصر دادند که گفتگو با حضور وی انجام شود. ابوالطیب را در این کار به سستی منسوب داشتند ویکی از شاعران مصر در بارهٔ وی شعری گفت که آنرا یاد می کنیم که روش زشت شکنجه کردن قوم واقرار گرفتن در آن آمده است:

« ای ابوالطیب که خداوند به وسیلهٔ وی
« عدالت را نمودار کرد
« ظفر از تو نمی آید.
« تأمل کردی ومنتظر ماندی
« مگر از پس تأمل کردنت
« توقف وانتظاری هست!
« در کار خیانتگر بخیل بکوش

« وازوی اقرار بگیر
« که اقرارگرفتن مایه ویرانی اوست.
« زدن چماقهای ارژنی چه شد؟
« هراس دادن ودرشت‌گویی چه شد؟
« پس گردنی زدن و سختی کردن چه شد؟
« ودهانه آویختن چه شد؟
« بندهای تنگ وبد زبانیها کو؟
« به پاداشتن و ضربت زدنها
« گوش مالیدنها و سر کوفتن‌ها
«وخایه فشردنها ولب به‌قید نهادن‌ها
« چه شد؟
« ریش کندنها و گلوفشردنها
«وبداشتن‌هاونگهداشتن‌ها.
« که‌سلطان‌جز با این چیزها
« ازتوخشنود نمی‌شود.
« پس سختی کن که نرمی تو مایه عار است
« وبدینوسیله مال توبه‌تو می‌رسد.
« گوش گیرکه برگزیدن واختیار باتواست.»

دراین سال خواهرزادهٔ ابراهیم‌بن احمد ماذرایی راگرفتند، به بغداد. وی ابوالحسن محمدبن احمد بود، برای بدرحمامی دبیری می‌کرده بود و نایب ابوزنبور و ابوبکر محمدبن علی بوده بود، ابن فرات مالهایی از او مطالبه میکرد که‌وی‌رابه‌غرامت کشیدوهرچه‌راکه درخانهٔ وی بود گرفت.

دراین سال خبرآمدکه حسن‌بن خلیل، که ازجانب شفیع مقتدری امیربصره

بود دربصره رفتار بد پیش گرفته ودست به‌کارهای زشت زده وبربازارها پرداخت‌ها نهاده که برضدوی شوریده‌اندواوبرنشسته‌وبازار اطراف جامع را سوخته وسواران وی به مسجد تاخته‌اند وگروهی‌از عامه راکه‌در مسجد بوده‌اند کشته‌اند که‌در آنروز نماز جمعه نکرده‌اند، پس از آن مردم بصره فزونی گرفته‌اند واو را در خانه‌اش محاصره کرده‌اند درمحل معروف به‌بنی‌نمیر. یاران ابن‌خلیل براو فراهم‌آمده‌بودند تاوقتی که بودند مقتدربه شفیع‌مقتدری دستور دادااورا معزول کندکه معزولش کرد و یکی از یاران خویش را ولایتدار کرد به نام ابسودلف خزاعی که روان شد و مردم بصره به وقت رفتن وی ابن خلیل را رها کردند. و چنان بود که مردم بصره زندانیان را رها کرده بودند و یکماه تمام از نماز جمعه جلوگیری کرده بودند.

دراین سال‌یکی از سپاه ابن ابی‌الساج به‌نام کلب صحرا بیامد، به‌امانخواهی، می‌گفت علوی است وابن ابی‌الساج اورا به بند کرده بودکه نزوی گریخته بود. سیصد دینار برای وی معین شد، جزو پناهندگان، و اینرا به ابن ابی‌الساج نوشتندکه نهانی‌کس فرستادتا با وی دربارهٔ نسبش گفتگو کند.

چنان بودکه وی با زن ابن‌ابی ناظره‌که دختر حسن‌بن محمدبن‌ابی‌عون‌بود ازدواج کرده بود. ابن طومارنقیب احضارشد وباوی‌گفتگوکرد، نسب وی‌ساختگی بود، پس اورا به نزاربن محمد، سالار نگهبانان بغداد، تسلیم کردندکه وی را به زندان‌کرد.

درشوال همین سال، مونس خادم به ری درآمد برای نبرد ابن ابی‌الساج، پس ازآن‌که ابن‌ابی‌الساج، خاقان مفلحی را هزیمت کرده بود ونگذاشت هیچکس ازیاران خاقان تبعهٔ وی شود یاچیزی ازیاران خاقان‌بگیرد. ابن فرات به‌نزدالمقتدر بالله رفت وبدوخبردادکه علی‌بن عیسی به ابن‌ابی‌الساج نوشته ودستورش داده‌که سوی ری شود به مکاری برضد خلیفه، و تدبیر به مخالفت وی. المقتدر بالله این

سخن را ازاین فرات گوش گرفت، وچون اوبرون شد،ازعلی‌بن عیسی دربارهٔ آن پرسید ـ علی به‌نزد مقتدر درخانهٔ خلافت بداشته بود ـ گفت: «ناحیه‌ای که ابن ابی‌الساج را سوی آن کشانیده‌ام ازآن برادر صعلوك است بدونوشتم که باوی نبرد کند واهمیت نمیدادم که کدامشان کشته شود. برای این‌کار از امیر مؤمنان اجازه گرفتم که دربارهٔ آن اجازه داد، ازوی خواستم که دستخط کند که بکرد و اکنون دستخط اوبه‌نزد من است»، دستخط را حاضر کرد واین درمقتدر اثرنکو نهاد که برعلی‌بن عیسی دربداشتنگاهش گشایش آورد وباوی سختی نکرد.

دراین سال خبر کشته‌شدن عثمان عنزی سردار وعامل راه خراسان رسید، وی را درتابوتی به‌بغداد آوردند پس ازآن نیز قاتل وی دستگیرشد که یك مرد کرد بود از غلامان علان کرد، وی را تازیانه زدند وبند سنگین آهنین نهادند تا جان داد.

درهمین سال،هدیه‌های احمدبن‌هلال،فرمانروای‌عمان، به‌نزدالمقتدربالله‌رسید که‌اقسام بوی‌خوش‌بود وتعدادی‌نیزه باتحفه‌هایی‌ازتحفه‌های‌دریا، ازجمله یك پرندهٔ چینی سیاه‌که روانتر ازطوطی سخن می‌کرد، به‌هندی وفارسی، و هم ازآن جمله چند آهوی سیاه بود.

وهم دراین سال قاسم‌بن سیما فرغانی ازمصر بیامد، از آن پس که در نبرد حباسه سردار شیعه سخت کوشیده بود واثرنکوداشته بود. وچنان بود که مردم‌مصر هزیمت شده بودند وشمشیرمغربیان درآنها به‌کار افتاده بود، تاوقتی که قاسم بدانها پیوست وهمه‌را رهایی داد وحباسه ویارانش هزیمت شدند وشبانه برفتند. نامه‌های مردم مصر ومتصدی برید آنجا رسید که‌کار معتبر قاسم وحسن عمل وی را یادکرده بودند و اوتردید نداشت که سلطان وی را عطیهٔ فراوان می‌دهد وتیولهای معتبر، و به‌کارهای مهم می‌گمارد، اما چون به‌درشماسیه رسید وی را درآنجا نگهداشتند و ازورود بازداشتند، چندان که افسرده شد وملالت آورد. ازآن پس اجازه‌اش دادند

که درآید واین را برای وی نعمتی پنداشتند. قاسم مردی دلیربود با فتوح بسیار ونیت درست، ازآن وقت که به‌بغداد درآمد غمین وبیماربود تا در آخر این سال درگذشت، به‌روزجمعه هفت روزمانده ازذی‌حجه.

وهم دراین سال دختری ازآن مقتدر بمرد که دررصافه به‌گورشد و خانـدان سلطان وطبقات[1] مردم برجنازهٔ وی حاضرشدند.

وهم دراین سال قاسم‌بن زکریا طرازگر[2] محدث درگذشت، به‌ماه صفر.

درماه ربیع‌الاخر قاسم‌پسرغریب دایی بمرد وهیچکس ازسرداران وبزرگان ازجنازهٔ وی بازنماندشبانگاه‌روزی که صبحگاه‌آن پسر را به‌گور کردند ابن‌فرات برنشست وبه‌تعزیت به‌نزد غریب رفت.

دراین ماه خبردرگذشت عباس‌بن عمروغنوی رسید، وی عامل دیارمضربود و دررقه اقامت داشت، آنچه مال واثاث وسلاح واسب به‌جای نهاده بود به‌نـزد مقتدر فرستاده شد. پس ازدرگذشت وی‌کار دیار مضرآشفته شد و وصیف بکمتری آنرا عهده‌کرد و از او کاری‌که مورد رضایت باشد درآنجا نمودار نشد که معزول شد وجنی صفوانی بردیارمضر گماشته شدکه آنجا را مضبوط داشت.

دراین سال به‌روزشنبه، نه‌روزمانده‌ازماه ربیع‌الاخر،عبدالله‌بن‌ابراهیم‌مسمعی درگذشت ودرخانهٔ خویش‌که‌به‌تیول گرفته بود به‌درخراسان، به‌گـور شد. عبدالله مسمعی خـردمند بـود و دانشور، کتابهای حـدیث نوشته بود و ازریاشی حدیث بسیار شنیده بـود وحـافظهٔ خوب داشت ، پسرش نیز دانشور بود امـا کمتـر از پدر بود.

درهمین سال سبکری غلام عمروبن لیث‌صفار،به‌بغداد درگذشت.

وهم دراین سال به‌روزچهارشنبه هشت روزمانده ازجمادی‌الاخرغریب دایی

۱ــ کلمهٔ‌متن.

۲ــ کلمهٔ‌متن:مطرز.

مقتدر درگذشت. احمدبن عباس‌هاشمی برادرام‌موسی‌براونماز کرد و درقصرعیسی به‌گورشد، علی‌بن‌محمد وزیر باهمه اطرافیان خویش وسرداران و قاضیان برجنازهٔ وی حضوریافت.

وچنان بود که نصر حاجب دانسته بود که مقتدر با ابن فرات وزیرنظرخوش ندارد وبقای وی را ناخوش دارد وبرای سرنگون‌کردن وی‌کار می‌کند، پس نصر کس بنزد مقتدرفرستاد وخبرداد که ابن فرات باهمه‌کسان و اطرافیان خویش بر جنازه حضوریافته وبدو گفت: «اگر عزم داری فرمان خویش را دربارهٔ آنها روان کنی اکنون ممکن است که بدین گونه بر جمعشان تسلط نخواهی یافت.»

مقتدر پیام داد: «این را به‌تأخیر انداز که اکنون وقت آن نیست.» یک‌جمعه پس از آن روز، به‌هارون پسر غریب خلعت دادند واورا برهمه‌کارها که پدرش به عهده داشته بود، گماشتند، پس از آن نیز برای وی پرچمی‌بستند.

درهمین‌سال به‌روزیکشنبه‌سلخ شعبان، مصعب‌بن اسحاق درگذشت، وی‌به‌سن خیلی بالا رسیده بود، فضل بن عبدالملك امام جماعت مکه براو نماز کرد؛ وی آخرین کس ازباقیماندهٔ فرزندان اسحاق‌بن ابراهیم بودکه وصایت اسحاق بدو می‌رسید، زبانش کند بود، درسخن خطا بسیار می‌کرد. ریش دراز و ابله بود،اما پارسا بود، حدیث نوشته بود وروایت‌کرده بود. خبرهاونامه‌های مغلوط دارد، از جمله نامه‌ای‌است که هنگامی که به‌حج می‌رفته ازقادسیه به‌کسان خویش نوشته.این نامه به‌خط وی یافت شد ومن آن را چنانکه بود نقل می‌کنم: «به‌نام خدای رحمان رحیم، این نامه را ازقادسیه به‌شما می‌نویسم کارقبران (به‌جای قربان)[1] ها را ازیاد برده بودم به‌پس (به‌جای پسر) ابوالورد (نمایندهٔ وی برده) بگود (بجای بگوید)

۱ـ کلمهٔ متن: احاضی بجای اضاحی.

سه گاو بخردوقبران[1] کند، برای بیست‌ویك، دوازده کنیز، با پدرومادرم بیست و من‌خودم بیست‌ویمکی (به‌جای یکمی)[2] دراین باب عجله کنید، انشاءالله.»

یکی ازهمسایگانش دربارهٔ وی شعری گفته بود به این مضمون :

«ای بنی صدقه

«وصی اسحاق بزودی صدقه می گیرد

«که‌درمهارت به‌خلاف اسحاق است

«وبی‌آنکه سخن کند حماقت وی نمودار است

«اگرسخنی‌گوید آنرا عوضی گوید

«به‌جای حلقه گوید‌لحقه.»

درهمین سال ازفارس خبرآمد به‌درگذشت اسحاق اشروسنی . وی سالار نگهبانی سمت شرقی بغداد بوده‌بود.

دراین‌سال‌پسرفضل‌بن‌عبدالملك‌سالارحج بود، پدرش نیزباوی حضورداشت.

آنگاه سال سیصدوششم‌درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال‌سیصد وششم بود ازاخبار بنی‌عباس

دراین سال خبرآمد از نبردی‌که میان مونس خادم و یوسف‌بن‌ابی‌الساج بوده بود، به‌روزچهارشنبه پنج روزمانده ازصفر، که‌مونس و یاران‌وی‌هزیمت شده بودند. نصرسبکی درحال هزیمت به‌مونس رسیده بودکه مالی پیش روی وی‌بود، می‌خواسته بود اورا اسیرکند ومالی راکه بدست وی بود بگیرد، اما یوسف بدو پیام‌داده بودکه متعرض وی‌وآنچه همراه دارد مشو. دراین نبردگروهی ازسرداران

۱ــ کلمهٔ متن: یحضی به‌جای‌یضحی.

۲ــ کلمهٔ متن: حاود به‌جای‌حادی.

اسیرشدند که یوسف حرمتشان کرد وخلعتشان دادواسبشان داد، سپس آزادشان کرد وکسانی که درسپاه مونس بودند خوش داشتند که اسیرشده بودند.

دراین سال بانو، مادرمقتدر، کنیز پیشکار خویش راکه ثمل نام داشت بگفت که هرروز جمعه دررصافه به‌رسیدگی مظالم نشیند ودرنامه‌های مردم‌نظر کند. مردم این را نپسندیدند وعیب بسیار ازآن گفتند وخرده گرفتند. نخستین روز بنشست و کاری نساخت. روزدیگر بنشست وقاضی ابوالحسن را احضار کرد که کاروی‌را نکو کرد وآنرا بسامان برد ودستخطها، بدرستی‌درآمد که ستمدیدگان ازآن سود بردند ومردم که ازنشستن ونظر کردن وی نفرت زده بودند، بدان دلخوش شدند.

وهم دراین‌سال، مقتدر به‌یمن طولونی، که‌سالارنگهبانی بغداد بود، دستور داد که درهریك ازچهارناحیه فقیهی را بنشاند که تظلم مردم را بشنود و دربارهٔ مسایلشان فتوی دهد تا برکسی‌مظلمه نرود. دستورش دادیهای‌کاغذی[1] راکه واقعه‌ها درآن نوشته می‌شد برمردم بارنکند وآنرا عهده‌کند ومأمورانی‌که بامردم می‌روند بیش از دو دانگ دستمزد نگیرند.

دراین سال مقتدر، زیبدیه را خوش یافت ومدتی درآن مقیم شد، و بعضی حرمتها را بدانجا برد، سرداران را درخیمه‌هاشان، دراطراف زیبدیه، مرتب کرد و به روز شنبه برای غذا دادنشان نشست وجمعی ازآنها را چیزداد، با حرمتها بنوشید ومال بسیار برآنها بخش کرد.

محمدبن یحیی‌صولی گوید: درآنروز به‌آهنگ‌نصرحاجب رفته‌بودم که به‌او سلام گویم، به من دستورداد شعری بسازم ودرآن نکویی روزرا وصف کنم وبه مقتدر برسانم که چنان‌کردم، ازپیش وی نرفته بودم که خادمی ازآن ام موسی‌آمد که پنجهزار درم همراه داشت وگفت: «این ازآن صولی است.»

امیرمؤمنان شعررا پسندیده بود، آغاز شعرچنین بود:

۱ــ کلمهٔ متن.

«هرروز وی را عنایتی دیگر است
«گناهی برمن بارمی کند
«اما گناهی ندارم.»
تا آنجا که گفته‌ام:
«ستارگان سعد نورافروز مقابل اوست،
«که نه‌شخص اورا نهان‌می کند
«ونه نورش را خاموش‌می کند.
«خورشید خلافتی‌ازافق غرب نمودارشد،
«گمانم‌نبود که خورشید ازغرب برآید.
«افق ازجعفر خلیفه نکویی گرفت
«وازروشنی آن نزدیك ودور روشنی یافت،
«ازمقتدربالله که ازهوس مبراست
«وازپیمبرخدای نسب‌آشکاردارد.»

وقتی ابن ابی‌الساج، مونس خادم را هزیمت‌کرد، مردم دربارهٔ ابن فرات وزیر،شایعه‌گویی کردندوبد وی‌بسیارگفتند وهمه رخداد رابه‌بیهوده‌گری اومنسوب داشتند، دشمنانش وحسودانش بدوپرداختند وخلیفه را برضد وی برانگیختند، عاقبت رقعه‌ای نوشته شد و ازخانه سلطان به‌نزد علی‌بن‌عیسی بردند که بداشته‌بود، دررقعه گروهی را نام‌برده بودند که به‌دانستهٔ خویش دربارهٔ آنها سخن‌کند تاهرکس از آنها راکه بدواشاره‌کرد به‌وزارت برگیرند، ازجمله نامها ابراهیم بن عیسی بود که زیرآن نوشت: شروی اصلاح نپذیرد، زیر نام ابن بسطام نوشت: خونریز، زیر نام ابن ابی‌البغل نوشت: ستمگربی‌دین، زیرنام حامدبن عباس نوشت: عاملی توانگر وعفیف وکهنسال، زیر نام حسین‌بن احمد ماذرایی نوشت : نمی‌شناسمش ناحیهٔ خویش را باکفایت راه برد، زیرنام احمدبن عبیدالله خاقانی‌نوشت: احمقی

بی‌باك، زیرنام سلیمان‌بن‌حسن‌مخلدی نوشت: دبیری‌نوکار، زیرنام ابن‌ابی‌الحواری نوشت: لااله‌الاالله.

پس‌رای مقتدر ومشاورانش براین شد که وزارت را به‌حامد بن عباس دهند. نصرحاجب نیز دراین باب کمك کرد و آنرا صواب شمرد. مقتدر حاجب خویش را به‌نام ابن بوبیح فرستاد که‌حامد را بیارد. به‌روز پنجشنبه،بعدازپسینگاه، سه‌روزمانده ازماه ربیع‌الاخر، محمدبن فرات را گرفتند،باهرکس ازخاندان واطرافیان وی که براودست‌یافتند. مدت‌وزارتش یکسال وپنج‌ماه ونوزده روزبود. پسرش محسن از دیوان مغرب که عهده‌دارآن بود گریخت و به‌منزل حسین‌بن ابوالعلاءدرآمد، اما کارش نهان نماند وی‌راگرفتند و به‌خانهٔ سلطان بردند.

حامدبن عباس‌به‌روزدوشنبه، دوروزرفته ازجمادی‌الاولی، شبانگاه وارد بغداد شد ودرخانهٔ نصرحاجب که در خانهٔ سلطان بود شب رابسر کرد، به‌روز سه‌شنبه صبحگاه بنزد مقتدر رسید وخلعت گرفت، مردم ازنهر سابس تابغداد ازاو پیشواز کرده بودند وهیچکس ازوی بازنماند. سلطان واطرافیانش ضعف حامد وکهنسالی وی را بدیدند وندانستند که ناچار می‌باید کسکی داشته باشد. علی‌بن عیسی را از بداشتنگاه درآوردند وبنزد حامد وزیر فرستادند. نامه‌ای ازخلیفه همراه داشت که به‌حامد خبرمی‌داد که علی‌را به‌سبب خیانت یا چیزی ناپسند از وزارت برکنار نکرده بلکه وی پیاپی معافیت خواست که معاف شد. گفته بود: «وی را به‌نزد تو فرستادم که دیسوانهارا عهده‌کند واورا نایب خویش‌کنی و از اوکمك گیری که این برای‌فراهم‌آمدن‌کارهایت مناسبتر است وبا نیت پاکت سازگارتر.»

شفیع مقتدری نامه‌را به‌وزیرداد که وقتی علی‌بن عیسی‌بنزد وی در آمد اورا حرمت‌کرد وپهلوی خویش نشانید. اما او نپذیرفت وبه‌یکسو نشست، رقعه را خواند وبه‌پاسخ آن سپاس نوشت وقبول.

پس‌ازآن حامد وزیر وعلی‌بن عیسی برای نمازجمعه برنشستند ومردم آنهارا

دعای بسیار گفتند.

ابن حماد موصلی عهده‌دار گفتگو با ابن فرات شد با حضور شفیع لؤلؤی، حامدبن عباس، محسن‌بن علی فراتی وموسی‌بن خلف را احضار کرد ومال از آنها خواست، درکار سیلی زدن‌وتازیانه زدن ودشنام دادنشان افراط کرد، موسی‌بن‌خلف بدوگفت: «خدای وزیررا عزیز بدارد. این را بر فرزندان وزراء رسم مکن. تونیز فرزندان داری.» که این، حامد را به‌خشم آورد و عقوبت وی را بیفزود، وی را از پیش روی وزیر ببردند وتلف شد با محسن نیز سختی کرد، المقتدربالله دستور داد وی را رها کنند که رهاشد.

وقتی خبر به‌ابن فرات رسید چنان وانمودکه برادر خویش‌را به‌خواب دیده که گریبی بدومی‌گفته: «مال خودرا به‌آنها مده‌که به‌سلامت‌می‌مانی.» پس ابن‌فرات خواست که‌خلیفه‌ازاو گوش گیرد،وی‌را احضار کرد، بنزد خلیفه اقرارکرد که‌هفتصد هزاردینارازآن‌وی‌به‌نزدیوسف‌پسر بنخاس‌وهارون‌بن عمران هردوان‌صراف‌ویهودی، هست، حامد احضارشان کرد وبه‌بودن‌مال اقرارکردندکه ازآنهاگرفت، به‌یکصد- هزاردینار نیزاقرارکردکه به نزد یکی ازکسانش بودکه گرفته شد پیش از آن نیز درحدود دویست هزاردینار ازوی گرفته بودند، مجموع آنچه ازوی وکسانش گرفته بودند هزارهزار دینارشد.

وچنان بودکه سلطان جمازه‌ها سوی حسین‌بن احمد ماذرایی فرستاده بود، ودستورداده بود بیاید. مردم‌شایعه‌گویی کردندکه‌این‌وزارت است‌ونیز گفتند: «برای حساب‌کشیدن ازکارهای‌اوست.» به‌ماه رمضان سال شش به‌بغداد رسید و هدیه‌های گرانقدربه‌خلیفه وپانوداد، مالی نیز فرستاد، مالی‌نیزباهدیه‌ها به‌علی‌بن‌عیسی‌پیشکش کرد که پس داد و دستورداد که آنرا بنزد سلطان‌فرستند.

ابن فرات را بیاوردند وگروه برای گفتگو باوی فراهم آمدند. حسین‌بن- احمدمقرشدکه‌وقتی‌ابن‌فرات‌برای‌باردوم به‌وزارت‌رسیده‌بود سیصدهزار دینار برای

وی فرستاده بود، ابن‌فرات وصول مال را اقرار کرد وموارد را برای خرج آن یادکرد که بعضی از آن پذیرفته شد وباقی را براونهادند. حسین‌بن احمد به‌کارهای مصر بازفرستاده شد ـ برادرش نیز به‌شام فرستاده شد ـ که شش روزمانده ازذی‌قعده سوی آن‌رفت. دستخط خلیفه درآمد که همه آنچه ازحسین‌بن احمد وبرادرزاده‌اش محمدبن‌علی‌بن‌احمد مطالبه کرده بودند الغا شده بود و می‌باید همه را به‌دویست‌هزار درم بس کنند.

به‌روز ترویهٔ‌سال سیصدوششم، خبر آمد که احمدبن قدام خواهرزادهٔ سبکری که یکی ازسرداران کثیربن احمد امیر سیستان بود، براو تاخته واورا کشته و بر ولایت مسلط شده وبه‌سلطان نامه نوشته که ولایت را بدودهد، به مقاطعه. ابویزید خالدبن محمد که پیش ازاین از کشته‌شدن وی یادکردیم این کثیررابه حاجبی داشته بود.

دراین سال، گروهی‌ازهاشمیان که مقرریهایشان تأخیرشده‌بود به‌علی‌بن‌عیسی تاختند به‌وقتی که ازنزد حامدبن عباس درآمده بود، بدو دشنام گفتند واورا به‌زنا منسوب‌داشتند وروپوشش را دریدند وپیاده‌اش کردند. سرداران، علی را از دست هاشمیان‌رها کردند که باآنها نیزبه‌نبرد پرداختند وسرداران آنهارابه‌سختی زدند.

خبر به‌مقتدررسید که‌دستورهای‌سخت‌دربارهٔ هاشمیان‌داد واینکه به‌بصره تبعید شوند، دربند. بعضی ازآنهارا تازیانه‌زدند. سپس دریك کشتی سرپوشیده ببردند. دستورداد که آنهارا درزندان بدارند. وقتی به‌بصره رسیدند، سبك طولونی امیر بصره آنها را دربندبرخران نشانید و وارد خانه‌ای کرد که پهلوی زندان بود باآنها سخنان خوش گفت‌و وعدهٔ خوب داد و مالهایی برآنها بخش کرد، اما این را نهان داشت. پس ازآن نامه آمد که رهاشان کند؛ سبك طولونی باآنها نکویی کرد واحضارشان کردو بیشترحرمتشان کرد وغذایی برای‌شان ساخت. آنگاه چیزشان دادو زورقهایی برای‌آنها کرایه شد. اقامتشان دربصره‌ده روز بود. حامد و ام موسی و

برادرش وعلی‌بن عیسی به‌آنها چیز دادند.

دراین‌سال، ازمحمدبن یوسف قاضی صدهزاردینار گرفته شدکه ازابن‌فرات به‌نزد وی ودیعه بود.

وهم دراین سال، دخترقاسم‌بن‌عبیدالله به‌عروسی به‌خانهٔ ابواحمد پسرمکتفی رفت وولیمه‌ای برای آنها ترتیب داده شدکه مالی گزاف برآن خرج شد، بیشترازبیست هزار دینار.

وهم دراین‌سال، نزاربن محمد از نگهبانی بغداد معزول شد و محمدبن‌عبدالصمد، داماد تکین برآن گماشته شد. تکین از جمله سرداران نصر حاجب‌بود.

دراین‌سال، اسحاق‌بن عمران درگذشت، به روزچهار شنبه هفت روز رفته از صفر.

وهم دراین سال، محمدبن خلف درگذشت.قضای اهواز به عهدهٔ وی بوده بودکه ابن بهلول، قاضی سمت شرقی، به‌جایش نشست.

وهم دراین سال، درآغازجمادی‌الاول، خبرآمدکه حج‌به حاج، امیرحجاز درگذشته وسلطان به‌برادرش نوشت‌که جای وی را بگیرد.

درهمین سال، احمدبن‌عمرسریجی قاضی درگذشت . وی از همه عالمان باقیماندهٔ مذهب شافعی عالمتربود وبهتر ازهمه به‌آن مذهب می پرداخت. به‌روز سه‌شنبه، پنجروزمانده اززبیع‌الاخربه‌گورشد.

دراین سال،حسین‌بن حمدان درزندان بمرد، به‌قولی‌کشته شد. وچنان بود که علی‌بن محمدبن فرات پیش ازآنکه حسین را بگیرند تعهد کرده بود که مالی گزاف از بابت وی به‌سلطان دهد و دربارهٔ آن کفیلان سپارد، اما دراین باره گفتگو انداختند، گفته شد که می‌خواهد با خلیفه حیله کند که دست بداشت.

دراین سال سالار حج ابوبکر، احمدبن عباس، برادر ام موسی بود.

آنگاه سال سیصدوهفتم درآمد.

سخن از رخدادها که به سال دهشتم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال، عبدالله‌بن‌حمدان سوی مونس خادم فرستاده شد که در کار نبرد یوسف‌بن ابی‌الساج باوی کمک کند که در اردبیل باوی نبرد کرد و ابن ابی‌الساج هزیمت شد و اسیر شد و وی را انگشت‌نما وارد بغداد کردند. روپوش دیبایی که عمرو بن‌لیث صفاری پوشیده بود به‌تن‌وی بود، کلاهی دراز به‌سر داشت که زنگوله‌ها بر آن بود. بر پختی ای سوار بود و از در خراسان واردش کردند. مردم رفتاری را که باوی شده بود ناخوش داشتند که با کسانی که اسیر کرده بود یا به‌آنها دست یافته بود کار نکوهیده‌ای نکرده بود.

مونس اسب گرفت و جامه پوشید، سران اصحابش نیز خلعت گرفتند. مقتدر بر ابن‌ابی‌الساج کس گماشت و او را در خانهٔ خلافت بداشت و دستور داد در خوردن و نوشیدن وی گشایش آرند.

سبک غلام ابن‌ابی‌الساج به‌وقت نبرد گریخته بود. وی همه کاره و مدبر سپاه ابن‌بن ابی‌الساج بوده بود، بیشتر مردان ابن‌ابی‌الساج نیز باوی گریخته بودند. مونس به‌یوسف گفت به‌سبک بنویس که بنزد تو آید که این، خلیفه را نسبت به‌تو نرم می‌کند. ابن‌ابی‌الساج چنان کرد و به‌سبک نوشت، پاسخ داد که چنین نمی‌کنم تا بدانم با توچه می‌کنند و احسانشان دربارهٔ تو چگونه است، آنوقت به‌اطاعت خواهم آمد.

ابن ابی‌الساج در آنوقت که به زندان بود اشعاری گفت که از جمله اینست:

«چون ابن حجر خردمند

«که مردی کارآزموده بود

«می گویم:

«اگرمرگ بیاید از آن باك ندارم
«ودرقید تأسف وحسرت نمی‌مانم.
«امیدوارم که به‌وقت بازگشت درود شنوم
«چنانکه روزی رحمان، یونس را
«درود گفت.
«وپیش روی مردمان
«پاداشی درخور لطف وی بیابم
«وسپاس گزار وی باشم.»

دراین سال ام موسی پیشکار برنشست با هدیه‌ای که مقتدر گفته بود فراهم کنند وازجانب دختران غریب‌دایی به‌شوهرانشان،پسران بدرحمامی دهند، باموکبی بزرگ،که گروهی سواروپیاده درآن بود، دوازده اسب با زین ولگام پیش روی اومی کشیدند،شش‌اسب‌زیورطلاداشت،شش‌اسب‌زیورنقره، با هراسبی خادمی بود که کمربند طلاداشت، باشمشیری که‌حمایل‌طلا داشت، با چهل تخته جامهٔ گرانقدر وصد هزار دینار مسکوك بی‌نقش، این همه هدیهٔ آن زنان به‌شوهرانشان بود.

در این سال،ابوالقاسم پسر بسطام از مصر به‌بغدادآمد،که بدونوشته بودند بیایدکه علی‌بن‌عیسی‌برای وی مخمصه‌ای فراهم‌آورده بود ومی‌خواست اورا به مطالبه بکشد، وقتی بیامد هدیه‌ای گرانقدر با مالهای گزاف به خلیفه وبانوداد که مطالبهٔ علی‌بن‌عیسی را از اوبرداشتند، با حامد وزیر خلوت کرد که بدوتوجه کرد واین سبب شکرآب میان حامد وزیر و علی‌بن‌عیسی شد و میانشان مشاجره‌ای رفت که‌به‌زشتگویی ودشنام کشیدواین، حامد وزیر را برانگیخت که در مورد کارها که به‌عهدهٔ علی‌واحمد، پسران عیسی‌بود برای خلیفه مالهای سنگین تعهدکند که این از وی پذیرفته شد و حامد، عبیدالله‌بن حسن را بر آن گماشت، پس ازآن خبرخیانتی‌از عبیدالله بدو رسید که وی را آشفته کرد. پس‌ازآن

از خلیفه اجازه گرفت واز بغداد به واسط رفت و روزی چند آنجا بماند، سپس از آنجا به اهواز سرازیر شد و آنچه را می‌خواست سامان داد واموالی‌را که عهده کرده بود به‌قسط ماهانه اداکرد، بجز آنچه‌بخشید وخرج کرد، گفته‌اند که‌صد هزار دینار بخشید وصدهزار دینار خرج کرد. درغرهٔ ذی‌قعده به‌بغداد آمد که خلعت گرفت واسب گرفت.

صولی گوید: روزی اورا دیدم که شفیع مقتدری از نابودی جوهای خویش بدوشکوه کرد، دوات را به طرف خودکشید وصدخروارجوبرای او نوشت، برای ام موسی نیزصدخروارنوشت، برای‌مونس خادم نیز صدخروارنوشت.

در این سال، ازمصر خبرهای مکرر آمد که فرمانروای مغرب آنجاآمده وبه اسکندریه رسیده. آنگاه در جمادی‌الاخر خبر آمد که در جمادی‌الاول میان‌یاران سلطان و آنها نبردی رخ داده بود که از بربران نزدیك چهارهزار کس کشته‌شده‌بود واز یاران سلطان همانندآن. پس‌مقتدر، مونس خادم را معین کرد که بار دوم سوی مصر رود واوبه ماه رمضان سال‌هفت برون شد، ابوالعباس محمدبن‌امیرمؤمنان، مقتدر، با سران قوم وی را تاخیمه‌گاهش بدرقه کرد، آخر رمضان روان شد وباقی سال هفت را در راه بود.

در این‌سال، چند روز رفته از صفر، ابواحمد پسر عبیدالله خاقانی درگذشت.

درآخر صفر، شش روزمانده ازآن، محمدبن‌عبدالحمید دبیربانودرگذشت. وی از جمله کسانی بودکه وزارت براوعرضه شد اماپذیرفت. مردی توانگر بود وممسك، از مشایخ دبیران بودکه درکارها واموردیوانها برآنها تکیه می‌شد کرد. بانو مادرالمقتدربالله، از باقیماندگان‌اوبکصدهزاردینار طلاگرفت. بانو احمدبن‌عبیدالله خصیبی‌رابه‌دبیری گرفت،وی‌دبیر ثمل‌پیشکار بانو بوده بود. احمد کار را به‌دقت مضبوط داشت وتأثیر وی‌درآن پسندیده بود.

در این سال احمد بن عباس هاشمی سالار حج بود.
آنگاه سال سیصد و هشتم در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و هشتم بود از اخبار بنی عباس

دراین سال، به‌روز پنجشنبه چهار روز رفته ازمحرم، مونس خادم ازمصر بیامد مقتدر اورا به مصر فرستاده بود که درآنجا باشیعه نبرد کند، چنانکه درسال پیش یاد آن رفت. مونس، ابوالقاسم شیعی را در فیوم به حال آشفتگی یافته بود. قاضیان و سرداران وسران مردم مصر سوی مونس رفته بودند و او بیرون شهر فرود آمده بود. ابوالقاسم خراج فیوم واملاك مصر را گرفته بود، مونس مقرری سپاه را از اموال مردم مصر داده بود وبعضی املاك آنرا برای پرداخت سپاه فروخته بود، مونس سپاهیان را به خویشتن پیوست که دلهای مردم مصر بدان نیرو گرفت. میان ابوالقاسم شیعی ومردم مصر مکاتبه‌ها وشعرها رفته بود که مونس آنرا بنزد خلیفه فرستاد که در آن توبیخ وتعرض بود ودشنام بسیار که به همین سبب از یاد آن چشم پوشیدیم، برخی آن را که چندان زشت نبود آوردیم؛ دربارهٔ پاسخ نیز چنین کردیم. نخستین شعر شیعی چنین بود:

«ای مردم مشرق خدای، عقلهاتان برفته
«یا از کمی فهم وادب، به‌فریب افتاده
«باکی نماز می کنید؟ باکی حج می کنید؟
«برای کی غزا می کنید؟
«بی‌دروغ پاسخ گویید.
«رای شما، نماز وحج وغزایتان
«با میگساران مشغول به ناروایی‌هاست

«بدانید که دم شمشیر بیمار را شفا می‌دهد
«و وقتی حق به‌معرض طلب باشد
«شایستهٔ وصول بدانست.
«مگر مرا نمی‌بینید که آسایش را
«به سیر شبانگاه فروختم
«و به‌کار خدای پرداختم.
«به شایستگی چنانکه واجب می‌نمود.
«و صبری کردم که صبر مایهٔ توفیق است.
«بسا باشد که مرد صاحب رأی
«شتاب کند که خطا کند و از صواب بگردد.
«تا وقتی که خدای
«اراده کرد که دین خویش را نیرو دهد
«که چونان محتسبی
«به فرمان خدای قیام کردم
«و مردم مغرب را ندا دادم،
«ندای کسی که به پروردگار کریم
«اعتماد دارد،
«و هر که باوی دوستی کند
«نومید نشود.
«که شتابان سوی شاه بزرگواری شدند
«و از جمله عربان به اطاعت وی درآمدند
«پس با سپاه خدای سوی سرزمین شما شدم،
«به‌وقتی که چهرهٔ مرگ از خلال حجابها

«نمودار شده بود.
«همراه آن اسبان اصیل آوردم
«که مردانی همانند شیران آنرا بدك می کشیدند.
«شعارشان «جدم» بود
«ودعوتشان «پدرم»
«وگفتارشان بادورو نزدیك
«گفتار من بود.
«وخدای را ستایش چنان شد
«که دانسته اید
«وظفر ونصرت وغلبه از آن من شد.
«وتا بیاشم رسم من باشما چنین است.
«اینك شما ونبردی که
«همانند آتش فروزان است.»

صولی گوید که دستور جواب گفتن یافته بود وقصیده‌ای دراز گفت که بیتهایی از آنرا ثبت کردیم و چون قصیدهٔ پیشین بسیاری از آنرا حذف کردیم گوید:

«در شگفتم وروزگار
«از شگفت خالی نباشد،
«از خطاگویی که دروغ به نزدما آورد
«وشعری مغلوط وپست.
«در آنچه گفت خطا کرد،
«واز صواب به دور افتاد.
«راه وی از طریق صواب

«دوری گرفت،
«وعربان توضیح اعراب[1] آنرا ندانستند.
«اگر خردمند بود ورای درست داشت
«از گفتن قصیده‌ها و قصه‌ها،
«باز می‌ماند.
«ای پیش‌آرندهٔ سفاهت‌ودروغ
«به من‌بگوی تو کیستی؟
«که در چهرهٔ تومنکوب بودن نمودار است.
«اگر از خاندان احمدبودی
«نسبی که بدان اوج می گیری
«از مردمان نهان‌نمی‌ماند.
«اگر ازآنها بودی‌حرمتها را،
«که با نیزه‌هایی چون‌شهاب
«از آن دفاع می کنند،
«روانمی‌داشتی،
«ودر هرشهر کودکان را نمی کشتی،
«وبا مادرانشان مرتکب‌زشتی نمی‌شدی.
«ناموس زنان مصون‌را
«روا داشتی،
«وکسانی راکه از قلمرواسلام‌گرفتی
«چون اسیران فروختی.
«چه بسیارقرآنهاکه بسوختی

۱ــ به کسر الف.

«که‌خاکستر آن به‌معرض باد است.
«کافرمضمون قرآن شدی،
«و آیات آنرا تغییر دادی،
«وازسر کفر،طناب دین را بریدی
«اما بریده نشد.
«شمشیرهای ما از خونهایتان
«سیراب شد
«وازآن جز به فرار نجات‌نیافتید.
«شمشیر به دست‌ما روشن است
«ودرشما تاریك می‌شود.
«به دست ما آتش است وشما
«هیزم آن بوده‌اید.
به من‌بگو شماچه کسانید؟
«وچرا از بزرگان والاسخن می کنید؟
«آنها قومی هستند که شاهی برآنها
«خیمه زده‌وطنابهای‌آن کشیده شده.
«غزا وحج‌ما که پرسیدی، باآنهاست.
«از این سخن که‌شنیدی گریبان چاك کن
«ونالهسر کن.
«ای مردم مغرب خدای
«کارتان برای‌تان تاریك‌شد
«که درنکبت وجنگ افتاده‌اید
«اگر دنیا برای سوار، مرکبی باشد
« باآنچه بدست‌آورده‌اید

«دم آن از آن شماست.»

محمدبن یحیی صولی گوید: وقتی به دستور خلیفه این شعر را ساختم، مرا به نزد خویشتن راه داد که همه شعر را برای وی خواندم وچون از خواندن آن فراغت یافتم علی بن عیسی به خلیفه گفت: «سرور من! این بندهٔ تو صولی است، جد وی محمد صولی نقیب یازدهم بود و همو بود که با ابوحمید برای سفاح بیعت گرفت.»

گوید: به من نگریست که گفتی اجازهٔ سخن می‌داد، که سخن کردم و دعا گفتم.

گوید: آنگاه دستور داد که ده‌هزار درم به من دهند.

ابوالقاسم به مردم مکه نوشت ودعوتشان کرد که به اطاعت وی درآیند و وعده‌شان می‌داد که با آنها رفتار نکوداشته باشد. بدو پاسخ دادند که این خانه را پروردگاری هست که از آن دفاع می‌کند، و ما کسی را بر سلطان خویش نمی‌گزینیم.

ابوالقاسم شیعی همچنان در فیوم بماند و مونس در مصر، هر کدامشان از روبرو شدن با دیگری دریغ داشتند و وضع کسانی که درمیانشان بودند بد شد.

در این سال در بغداد نرخها گران شد و مردم پنداشتند که این، از کار حامد بن عباس است به سبب تعهدی که برای مقتدر کرده بود و اوست که آوردن آذوقه را به بغداد ممنوع داشته که برضد وی بشورند ودشنامش گفتند و زندانها را بگشودند و به خانهٔ سالار نگهبانان، محمدبن عبدالصمد، حمله بردند. وی درسمت شرقی در آن خانهٔ مشهور منزل داشت که از آن علی بن جهشیار بود، بعضی از اسبان و لوازم وی را به غارت بردند. ابن عبدالصمد به در خراسان در سمت غربی انتقال یافت که در آنجا نیز بدو حمله بردند. عاقبت محمدبن عبدالصمد با سپاهی انبوه و مسلح سوی

آنها رفت که پس رفتند و گروهی از عامه در باب‌الطاق کشته شدند. سلطان برای آرد-فروشان نرخ معین کرد که این برای مردم سخت‌تر بود و بدتر. نصر حاجب گفت مردم را واگذارند و نرخ برای‌شان تعیین نکنند، که این صواب بود و کار نرخ سامان گرفت.

در این سال احمدبن‌عباس، برادر ام‌موسی سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و نهم در آمد.

سخن از رخدادها که به‌سال دویست و نهم بود از اخبار بنی‌عباس

در این سال به‌سبب گرانی نرخها آشوب مردم بغداد برضد حامدبن‌عباس وزیر فزونی گرفت، چندان که به حد عصیان رسیدند و سلطان در باب‌الطاق با آنها نبرد کرد. عامه، زندانها را گشودند و به‌این درهم نایب متصدی کمکیها تاختند، می‌خواستند او را بکشند اما بعضی از آنها از او حمایت کردند، از اینرو هارون‌بن‌غریب‌دابی و نازوک و یاقوت و دیگران برنشستند. وقتی حامدبن‌عباس چنین دید به‌نزد مقتدر رفت و گفت: «بندهٔ ترا نیازها هست که اگر رأی تو به انجام آن باشد نعمت خویش را بر او کامل کرده‌ای.»

گفت: «انجام می‌دهم، چیست؟»

گفت: «نخستین نیازم اینست که تعهد مرا فسخ کنی که عامه چنان کرده‌اند که می‌بینی و پنداشته‌اند که این گرانی از جانب من است.» مقتدر این را پذیرفت.

حامد از او خواست که سوی واسط رود که عاملان خویش را با آذوقه‌ای که آنجا هست به بغداد فرستد. مقتدر این را نیز پذیرفت.

از او خواست که از وزارت معافش بدارد که این را نپذیرفت.

حامد به واسط رفت واز کوشش درکار حمل آذوقه باز نماند تاکار نرخها سامان گرفت، سپس در غرهٔ ماه ربیع‌الآخر باز آمدکه مردم از وی پیشواز کردند و کارش را سپاس داشتند.

وچنان بود که مقتدر وزارت را به‌علی‌بن‌عیسی عرضه کرده‌بود که نپذیرفته بودومقتدربدوخلعت داده بود وچیزش داده بود، بایك جامهٔ سیاه که با آن به نزد خلیفه شود چنانکه رسم وزیر بود، اما خواست که از این معاف‌شود وجبه را رها نکرد.

در این‌سال، ثمل‌غلام به اسکندریه هجوم برد وسردارشیعه و مردان کتامه را ازآنجا برون‌کرد وسلاح بسیار واثاث وکالا و آذوقه از آنها بدست‌آورد که همه را تصرف کرد وهمه‌کسانی راکه درزندانشان بودند رهاکرد، آنگاه به‌کمك‌مونس خادم رفت که درفسطاط مصر فراهم شدند وبرای مقابله‌ونبرد ابوالقاسم‌شیعی سوی فیوم رفتند، جنی صقوانی ودیگر سرداران نیز باآنها بودند، مونس منزلها را کوتاه می‌کردکه در این‌باره اورا سرزنش کردند. گفت: «در راه مرگ‌می‌روید، شاید خدا آنها را از ما منصرف کند وکارشان راکفایت کند چنانکه از پیش کرده است.»

جنی صقوانی با یکی از سرداران ابوالقاسم روبروشد و او را هزیمت کرد وبسیاری از همراهان وی را یکشت، باقیمانده به فرار سوی ابوالقاسم رفتند که بیمناك شد و از فیوم سوی افریقیه بازگشت، یك روز مانده از صفر، کالای سبك خویش را ببرد وباقیمانده را به‌آتش‌بسوخت، راهی کم‌آب پیش گرفت که‌بسیاری از مردانش ازتشنگی‌جان‌دادند.

سخن از خبر حسین
ابن‌منصور حلاج

در این سال، خبر حسین بن منصور حلاج را با مقتدر بگفتند که دستور داد هزار تازیانه به او بزنند و دو دست و دو پایش را ببرند، سپس او را بکشند و به آتش بسوزند.

این حلاج مردی بود گمراه و خبیث، در شهرها می‌رفت و جاهلان را فریب می‌داد و به کسانی چنان وامی‌نمود که سوی شخص مورد رضایت از خاندان محمد دعوت می‌کند، به اهل سنت چنان وامی‌نمود که سنی است، با کسانی که مذهب شیعه داشتند شیعه بود و با کسانی که مذهب اعتزال داشتند معتزلی بود، بعلاوه تردست و شعبده‌باز بود، به طب پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود و همچنان حقه به کار می‌برد تا به وسیلهٔ آن مردم نادان را فریفت، آنگاه دعوی خدایی کرد و از حلول سخن آورد و بر خدا عزوجل و پیمبران وی دروغهای بزرگ بست. کتابهایی از او یافت شد که در آن حماقتها بود و سخنان واژگونه و کفر عظیم. در یکی از کتابهای او آمده بود که غرق کنندهٔ قوم نوح و هلاک کنندهٔ عاد و ثمود منم. وچنان بود که به یاران خویش می‌گفت: « تو نوحی، تو موسایی، تو محمدی، من ارواح آنها را به پیکرهای شما بازآورده‌ام.» بعضی جاهلان پیرو او پنداشته‌اند که از نزد آنها غایب می‌شد و ناگهان از هوا بر آنها نازل می‌شد. دست خویش را برای گروهی تکان داد و درمها از آن فروریخت، ابوسهل بن نوبخت در جمع بود، گفت: «این را بگذار و یک درم به من ده که نام تو و نام پدرت بر آن باشد تا من به تو ایمان بیارم و گروهی بسیار با من ایمان بیارند.»

گفت: « چگونه، درصورتیکه چنین چیزی ساخته نشده؟»

گفت: «هر که چیزی را که حاضر نیست، حاضر کند، نساخته را بسازد. »

محمد بن یحیی صولی گوید: من این مرد را مکرر دیدم و با او سخن کردم، وی

را جاهلی دیدم که عاقل نمایی می کرد و کند گفتاری که فصاحت می‌نمود وفاجری که زاهدی می‌نمود و پشمینه‌می‌پوشید. نخستین کسی که‌بدودست‌یافت‌علی‌بن‌احمد- راسبی بود که از این حالت وی‌خبریافت و اورا به‌بند کرد وبه بغداد برد برشتری، واورا انگشت‌نما کرد وحکایت وی را با آنچه دربارهٔ وی بدانسته بود نوشت.علی ابن‌عیسی در ایام‌وزارت خویش به سال سیصدویکم اورا احضار کرد، فقیهان‌را نیز احضار کرد که با وی گفتگو کردند که در سخن فرومانند.ازقرآن وفقه‌وحدیث‌چیزی نمی‌دانست، از شعر ولغت و اخبار کسان نیز، که وی را بکوفت وسیلی زد، آنگاه دستور داد تا وی را زنده در سمت غربی ، سپس در سمت شرقی آویختند که مردم او را ببینند، پس از آن در خانهٔ خلیفه بداشته شد. بناکرد به وسیلهٔ سنت به‌کسان تقرب می‌جست، بنداشتند آنچه می‌گوید درست است، پس ازآن آزاد شد.

وچنان بود که ابن‌فرات در نخستین وزارت خویش حلاج را تعقیب کرده بود وموسی‌بن‌خلف به جستجوی وی بر آمده بود که او با غلامی از آن خویش گریخته بود، پس‌ازآن در همین‌سال بدودست یافتند واورا به حامد وزیر تسلیم کردند که به نزد وی بود.حلاج‌را به نزد حاضران مجلس خویش می‌برد که سیلی می‌خورد و ریشش را می کندند. روزی یکی از دوستان حلاج را به نام سمری احضار کرد وگفت: «مگرنگفتی که این، ناگهانی از هوابرشما نازل می‌شد؟»

گفت: «چرا»

بدوگفت: «من‌اورا در خانه‌ام رها کرده‌ام، تنها و بی‌بند،پس چراهر کجا بخواهد نمی‌رود؟»

آنگاه حامدوزیر، قاضی وفقیهان را احضار کرد وازآنها دربارهٔحلاج‌فتوی خواست، شهادتهایی‌برضد وی‌دربارهٔ آنچه از اوشنیده شده بودفراهم‌آمد که کشتن وی را واجب می‌نمود. مقتدرآنچه را بروی ثابت شده بود وفتوایی را که فقیهان

داده بودند بدانست و به‌سالار نگهبانان خویش، محمدبن‌عبدالصمد، نوشت که‌وی را به عرصهٔ پل‌ببرد وهزار تازیانه‌اش بزند ودودست ودوپایش را ببرد که چنین کسرد. سپس اورا به‌آتش بسوخت واین در آخر سال‌سیصدونهم بود.

در این سال سالار حج احمدبن‌عباس بود.

www.golshan.com

در این سال کار حلاج که نامش حسین بن منصور بود شهره شد و عاقبت کشته و سوخته شد[1]

سخن از خبر حسین بن منصور حلاج و سرانجام کار وی که کشته شدن و اعضاء بریدن بود[2]

به حامد بن عباس: در ایام وزارت وی، خبر رسید که حلاج جمعی از اطرافیان و پرده‌داران و غلامان نصر حاجب و یاران وی را فریب داده، و اینکه وی مرده زنده می‌کند و جنیان خدمت او می‌کنند و آنچه بخواهد به نزد وی حاضر می‌کنند و از معجزات پیمبران هرچه بخواهد به‌عمل می‌آورد. جمعی ادعا کردند که نصر بدو متمایل شده، گروهی از سمری و یکی از دبیران و یکی از هاشمیان سعایت کردند که وی پیمبر حلاج است و حلاج خدا است، عزالله وتعالی عما یقول الظالمون. آنها را

۱ــ دخویه منصدی چاپ اروپا بمناسبت مطالبی که در متن عربی تألیف خود درباره حلاج آمده، دیگر اخبار وی را از منابع مختلف فراهم کرده و در ذیل صفحات جاداده که ترجمه آنرا از اینجا تا صفحه ۶۸۹۲ بهم پیوستیم. (م)

۲ــ تجارب الامم: ابن مسکویه.

بگرفتند وحامد با آنها گفتگو کرد، مقرشدند که سوی حلاج دعوت می کنند و به نزد آنها به درستی پیوسته که وی خدایی است که مرده زنده می کند.

این را باحلاج بگفتند که منکر آن شد وتکذیبشان کرد وگفت: «خدا نکند که من دعوی خدایی یا پیمبری کنم، من یکی هستم که خدا را عبادت می کنم (عزوجل) ونماز وروزه بسیار می کنم وکارنیك می کنم، نه جز آن.»

حامدبن عباس، ابوعمر وابوجعفربن بهلول، مردوان قاضی، وجمعی ازسران فقها وشاهدان را احضار کرد ودر کار حلاج از آنها فتوی خواست. گفتند که دربارهٔ کشتن وی فتوی نمی دهند، تا چیزی که موجب کشتن وی باشد به نزد آنها معلوم شود وگفتهٔ مدعیانی را که برضدوی چیزی گفته اند وگرچه رویاروی گویند نمی توان پذیرفت مگربادلیل یا اقرار.

نخستین کسی که کارحلاج را عیان کرد یکی از مردم بصره بود که دربارهٔ وی سخن آورد وگفت که یاران وی را می شناسد که در شهرها پراکنده اند وسوی وی دعوت می کنند، واوازجمله کسانی بوده که وی را باور داشته بود، سپس حقه بازی وی معلوم شد که از وی جدا شد واز جمع وی برون شد وباآشکار کردن کار وی به خداعزوجل تقرب می جوید. ابوعلی، هارون بن عبدالعزیز اوارجی دبیر انباری، نیز براین گفته با وی متفق شد وی کتابی فراهم کرده بود که حقه های حلاج وحیله های وی را در آن آورده بود که در دست گروهی یافت می شد. در آنوقت حلاج درخانهٔ سلطان مقیم بود ودر گشایش بودوهر که می خواست به نزد وی شود اجازه می یافت. وی به نزد نصر حاجب بود، حلاج دونام داشت: یکی حسین بن منصور ودیگری محمدبن احمد پارسی. وی نصر را فریب داده بود و فریبش براومؤثر افتاده بود و دربارهٔ او میان اطرافیان بسیار سخن می رفت.

مقتدر حلاج را به نزد علی بن عیسی فرستاد که با وی سخن کند، او را در مجلس علی حاضر کردند، با وی سخنی درشت گفت. گویند: حلاج سوی علی پیش

رفت و آهسته بدو گفت: «به همین حدیث کن و چیزی مپرسای و گرنه زمین را برتو وارونه می‌کنم.» و سخنانی از این باب. پس علی بن عیسی از گفتگو با وی هراسان شد و ازکار وی کناره گرفت. در این وقت اورا به نزد حامد بن عباس بردند.

وچنان بود که دختر سمری یار حلاج را به نزد حلاج برده بودند، درخانهٔ سلطان، وچندی به نزدوی مقیم بوده بود، آنگاه وی را به نزد حامد بن عباس بردند که از او دربارهٔ اخباری که از حلاج می‌دانست ومشاهداتی که از احوال وی داشته بود پرسش کنند.

ابوالقاسم بن زنگی گوید که به وقت ورود این زن به نزد حامد بن عباس حضور داشته بود، ابوعلی احمد بن نصر بازیار نیز از جانب ابوالقاسم بن حواری حضور داشته بود تا آنچه را نقل می‌کند بشنود، حامد از اوپرسید که دربارهٔ حلاج چه می‌داند؟

گفت که پدرش سمری اورا به نزد حلاج برد وچون بنزدوی درآمد چیزهای بسیار بدو بخشید که اقسام آنرا یاد کرد.

ابوالقاسم گوید: این زن، نیکو کلمات وشیرین گفتار بود ونیك صورت. ازجمله چیزها که دربارهٔ حلاج گفت این بود که بدو گفته بود: «ترا به سلیمان پسرم به زنی دادم که به نزد من از همه فرزندانم عزیزتراست. وی مقیم نیشابور است، بناچار میان زن وشوهر سخنی می‌رود یا چیزی از وضع او را نمی‌پسندی آنروز را روزه بدار و آخر روز بربام برو وبرخاکستر ونمك درشت بایست وبرآن نظر کن و رو سوی من بدار وآنچه را ازاونمی‌پسندی به من بگوی که می‌شنوم ومی‌بینم.»

می گفت: «یك روز صبحگاه که از بام به‌خانه فرومی‌شدم دختر حلاج نیز با من بود وخود او پایین رفته بود، وقتی روی پله شدیم چنان بود که مار امی‌دیدواورا می‌دیدیم، دخترش گفت: «وی راسجده کن.»

گفتم: «مگر کسی جز برخدای سجده می کند؟»

می‌گفت: «حلاج سخن مرا که به‌دخترش می‌گفتم شنیدو گفت: آری، خدایی در آسمان وخدایی در زمین، لااله‌الاالله‌وحده.»

می‌گفت: «یك‌روز مرا به‌نزد خویش خواند ودست خویش را در آستین کرد ودرآورد که پراز مشك بود وبه‌من داد وچند بارچنین کرد. آنگاه به من گفت: این را جزو بوی خوش خود بنه که زن وقتی به نزد مرد می‌شود به بوی خوش نیازمند باشد.»

می‌گفت: «سپس مرا بخواندبه‌وقتی که دراطاقی برحصیری بودگفت: گوشهٔ حصیررا ازآنجا بلند کن وازآنچه زیرحصیر هست هرچه می‌خواهی بردار. وبه گوشه اطاق اشاره کرد، حصیر را بلند کردم، زیرآن دینار درهمهٔ کف‌اطاق‌پهن‌شده بودو آنچه‌دیدم مراخیره کرد.»

گوید: زن را نگه‌داشتند ودرخانهٔ حامد ببود تاحلاج کشته‌شد.

حامد در جستجوی یاران حلاج بکوشید و خبرگیران بر آنها گماشت از جمله آنها حید ه وسمری و محمدبن‌علی‌قنایی معروف به ابن‌مغیب‌هاشمی به دست وی افتادند. ابن‌حماد نهان شد، خانهٔ وی را کاویدند ودفترهای بسیار ازآن گرفتند ونیز ازمنزل‌قنایی که برکاغذ چینی نوشته‌شده بود بعضی‌را به‌آب‌طلا نوشته‌بودند و در حریردیباپیچیده بودند وجلدچرم نکوداشت. جزونام یاران وی‌ابن‌بشروشاکررا یافتند، حامد از یاران حلاج که به‌دست‌وی افتاده بودند دربارهٔ آنها پرسش کرد، گفتند که آنها دعوتگران وبند درخراسان.

ابوالقاسم‌بن‌زنگی گوید: بیشتر از بیست نامه‌نوشتیم که‌آنها را به حضرت بفرستند اما جواب بیشتر نامه‌ها نیامد وضمن جوابها که رسید، گفته‌شده بود که آنها را می‌جویند و همینکه بدست آمدند فرستاده می‌شوند اما تاکنون فرستاده نشده‌اند.

گوید: درکتابهای موجود از نامه‌های یاران وی که به اطراف‌رفته بودند

وسفارشها که دربارهٔ دعوت کسان به‌آنها کرده بود شگفتیها بود؛ دستورشان‌داده‌بود که‌کسان را از حالی به حالی برند واز مرتبه‌ای‌به مرتبه‌ای تا به‌نهایت مقصدبرسند، واینکه باهرقومی باقتضای عقلشان وفهمشان سخن کنند وبه قدر پذیرفتن واطاعت‌کردنشان، وجوابها که به‌نامه‌های کسان داده بودند به‌کلمات‌رمز که‌جز نویسندگان وگیرندگان‌آنرا نمی‌دانستند.

ابوالقاسم‌بن‌زنگی گوید: روزی من وپدرم پیش روی‌حامد بودیم که‌ازمجلس خویش برخاست. سوی دارالعامه رفتیم‌ودر ایوان‌آن نشستیم، هارون‌بن‌عمران‌ـ صراف پیش روی پدرم حاضر شد و همچنان با وی سخن می‌کرد در این‌حال بود که غلام حامد که بر حلاج گماشته بود بیامد و به هارون اشاره‌کرد که با وی برود که او باشتاب برخاست و ما نمی‌دانستیم سبب چیست. اندکی ازنزدما غایب بود، انگاه بازگشت ورنگش سخت پریده بود. پدرم‌از وضع‌وی‌حیرت کرد واز خبروی‌پرسش کرد.

گفت:«وقتی‌غلام‌گماشته‌به‌حلاج، مراخواند وسوی وی رفتم،به‌من‌گفت که به نزدحلاج‌درآمده وطبقی راکه هرروزه می‌باید برای اوببرد، همراه داشته. حلاج را دیده که اطاق را با پیکر خویش از سقف تا زمین واطراف‌آن‌پر کرده چنانکه‌در آن، جایی‌نبوده، ازآنچه دیده هراسان‌شده وطبق را از دست بینداخته وبا شتاب بازگشته. غلام می‌لرزید وتب‌کرده بود.»

گوید: درآن اثنا که ازگفتهٔ وی به شگفتی بودیم فرستادهٔ حامدبیامدواجازهٔ ورود به نزد وی دادکه وارد شدیم وازغلام‌سخن‌رفت،وی را پیش خواندوازقضیهٔ اوپرسش کردکه تب‌داشت وحکایت‌خویش را برای اونقل کردکه تکذیبش کرد و دشنامش داد و گفت: «از نیرنگ[1] حلاج هراس کرده‌ای (وسخنانی از این‌باب) خدایت لعنت کند، گمشو.»

۱ـ کلمهٔ متن:نیرنج، معرب نیرنگ.

گوید: غلام برفت وهمچنان مدتی دراز تیمار بود.

***

(۱حکایت کرده‌اند که مقتدر خادمی‌را به نزد حلاج‌فرستاد که پرندهٔ مرده‌ای همراه‌داشت وگفت: «این طوطی از آن‌پسرم ابوالعباس است که وی را دوست می‌داشت و اینك‌بمرد، اگر آنچه‌دعوی‌می کنی‌درست‌است این‌طوطی‌را زنده کن.»

راوی‌گوید: حلاج به‌کنار اطاقی که درآن بود رفت و پیشاب کرد وگفت: «هر که را حال چنین باشد مرده زنده نمی‌کند، به نزدخلیفه‌بازگرد و آنچه‌رادیدی باآنچه از من شنیدی با وی‌بگوی.»

پس ازآن‌گفت: «بله، من کسی را دارم که اگر کمترین اشاره‌ای‌به او بکنم، پرنده را به‌حال نخستین بازمی‌برد.»

خادم‌باز گشت‌و آنچه‌رادیده‌بودوشنیده‌بود بامقتدر بگفت که به‌خادم گفت:«برو و بدوبگوی:«مقصود اینست که‌این‌پرنده‌به‌زندگی‌بازگردد؛به‌هر که‌می‌خواهی‌اشاره کن.»

حلاج‌گفت: «پرنده را به نزد من‌آر»: پرنده‌را که مرده بود به‌نزدوی‌حاضر کردند، آنرا برزانوهای خویش نهاد وباآستین خویش بپوشانید وکلماتی بر زبان راند، آنگاه‌آستین خود را برداشت، پرنده زنده شده‌بود که خادم‌آنرا به نزدمقتدر باز برد وآنچه را دیده بود با وی‌بگفت، مقتدرکس از پی‌حامدبن‌عباس‌فرستادو گفت:«حلاج.چنان وچنان کرده.»

حامدگفت: «ای امیرمؤمنان، کشتن وی صواب‌می‌نماید وگرنه مردم مفتون وی می‌شوند»،اما مقتدر درکشتن‌وی‌تردید کرد.

یکی از یاران حلاج گوید: سالی همراه وی به‌مکه رفتم. گوید: ازآن‌پس که حج‌گزاران به‌مکه باز گشتند در مکه بماند وگفت: «اگرمی‌خواهی‌بازگردی باز گرد که من سرآن دارم که از اینجا به ولایت‌هند روم.»

۱ــ از اینجا تاقسمتی‌ازصفحه بعد که‌باسه‌ستاره‌جداشده در«تجارب‌الامم»نیست،درمتن «دنباله»نیزمیان‌پرانتز آمده(م)

گوید: حلاج سیاحت بسیار می‌کرد و بسیار به سفر می‌رفت.

گوید: پس از آن بر دریا نشست که آهنگ هند داشت.

گوید: با حلاج تا دیار هند برفتم، وقتی آنجا رسیدیم، سراغ زنی را گرفت و سوی وی رفت و با وی سخن کرد، زن باوی به روز بعد وعده نهاد، پس از آن، زن با وی به کنار دریا شد، زن کلافی پیچیده همراه داشت که گره‌ها در آن بود، همانند نردبان.

گوید: پس از آن، زن کلماتی گفت و بر آن نخ بالا رفت. وچنان بود که پای خویش را در آن نخ می‌نهاد و بالا می‌رفت، چندان که از نظرها نهان شد. حلاج باز گشت و به من گفت: «به‌خاطر این زن آهنگ هند داشتم.»)

***

گوید: پس از آن حامد یکی از کتابهای حلاج را یافت که در آن چنین بود که اگر انسان قصد حج کند اما میسرش نشود، در خانهٔ خویش بنای چهار گوشی بسازد که چیزی از نجاست‌ها بدان نرسد و کسی بدان در نیاید. وقتی ایام حج رسید اطراف آن طواف کند و مناسکی را که در مکه انجام می‌شود، انجام دهد، آنگاه سی یتیم را فراهم آرد و غذایی که میسرش باشد برای آنها فراهم کند و در آن خانه حاضرشان کند و آن غذا را به ایشان دهد و خدمتشان را به‌خویشتن عهده کند، آنگاه دستهایشان را بشوید و به‌هر کدامشان پیراهنی بپوشاند و هریك را هفت درم یا سه درم (تردید از ابوالقاسم زنگی است) بدهد و این به‌جای حج باشد.

گوید: پدرم این کتاب را می‌خواند، وقتی این فصل را به سربرد ابوعمر قاضی به‌حلاج نگریست و گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «از کتاب الاخلاص حسن بصری.»

ابوعمر بدو گفت: «ای مهدورالدم دروغ آوردی، کتاب الاخلاص حسن بصری را در مکه استماع کرده‌ایم، چیزی از آنچه گفتی در آن نیست.»

گوید: همینکه ابوعمر گفت: «ای مهدورالدم.» حامد بدو گفت: «آنچه را گفتی

بنویس.» مقصودش مهدورالدم بود، اما ابوعمر خویشتن را به گفتگو باحلاج مشغول داشت، حامد اورا نگذاشت که مشغول نمایی کند وبا وی اصرار کرد چندان که مخالفت میسرش نبود وروابودن خون وی را نوشت. پس از او حاضران مجلس نیز نوشتند. وقتی حلاج صورت حال را بدانست گفت: «پشت من مصون است وخون من حرام، روانیست که برضد من تأویلی کنید که آنرا مباح کند، اعتقاد من اسلام است و مذهبم سنت، دربارهٔ سنت کتابها از من به نزد وراقان هست، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من رعایت کنید.» وپیوسته این گفتار راتکرار می کرد و آن گروه خطهای خویش را می نوشتند تا مکتوب به خط عالمان حاضر، کامل شد وحامد آنرا به نزد المقتدر بالله فرستاد.

جواب آمد که اگر فتوای قاضیان دربارهٔ وی چنان است که عرضه داشته ای وی رادرجایگاه نگهبانان حاضر کن وهزار تازیانه اش بزن، اگر نمرد دستور بده رو دست و دوپایش را ببرند، پس از آن گردنش را بزن وسرش را نصب کن وپیکرش را بسوزان.

حامد سالار نگهبانان را حاضر کرد ودستخط را بدوداد که بخواند ودستورش داد که حلاج را بگیرد وفرمان را دربارهٔ وی اجرا کند. اما ازاین ابا کرد و گفت که بیم دارد که حلاج را از وی بگیرند.» همسخن شدند که پس از تاریك شدن شب بیاید و گروهی از غلامانش همراه وی باشند، گروهی نیز براستران، همانند استربانان که حلاج را بر یکی از استران نهند و در انبوه قوم درآرند، بدوسفارش کرد که گوش به حلاج ندهد، بدو گفت: «اگر به تو گفت که در دجله وفرات برای تو طلا و نقره روان می کنم، تازیانه را از او برمگیر، تا چنانکه فرمان یافته ای وی را بکشی.»

محمدبن عبدالصمد، سالار نگهبانان، چنان کرد وهمان شب او را به ترتیبی که یادشد ببرد. غلامان حامد با وی برنشستند تا او را به پل رسانیدند. محمدبن

عبدالصمدومردان وی، شب را به دور جایگاه به‌سر کردند،وچون صبحگاه‌سه‌شنبه شد،شش روزمانده ازذی‌قعده، حلاج را به عرصهٔ جایگاه بردند، جمعی انبوه از عامه فراهم‌آمدندکه به شمار نبودند، به جلاد دستور دادکه هزار تازیانه به اوبزند که زده شد اماآخ‌نگفت وبخشش‌نخواست.

گوید: وقتی به سیصدتازیانه رسید به محمدبن‌عبدالصمدگفت: «مرا به نزد خویش بخوان‌که برای تواندرزی دارم که به نزد خلیفه همانند فتح قسطنطنیه است.»

گفت: «به من گفته‌اندکه چنین می‌گویی وبیشتر از این، اما برای برگرفتن تازیانه از توراهی نیست.»

حلاج خاموش ماند تاهزارتازیانه بدوزدند، پس ازآن دستش بریده شد، سپس پایش،پس ازآن گردنش زده‌شد وپیکرش سوخته‌شد، سپس‌سراورابه‌خراسان بردند.

یاران حلاج ادعاکردندکه آنکه تازیانه خورد یکی از دشمنان‌حلاج‌بودکه همانند حلاج شده بود. بعضی ازآنها دعوی‌کردندکه حلاج را دیده بودند ،یا وی سخن کرده بودند، در این باب مهملاتی‌گفتند که در خور نوشتن نیست . وراقان‌را احضار کردند وقسمشان‌دادند که‌از کتابهای حلاج چیزی نفروشند ونخرند، مدت حلاج ازآنوقت که دستگیرشد تا وقتی که کشته شد هشت‌سال‌وهفت‌ماه‌وهشت روز بود.

***

[1]حامد حکایت می‌کرد که حلاج را در خانه‌های راسبی‌گرفته بود. یکبار دعوی پارسایی می‌کرد، باردیگر می‌گفت که وی مهدی است، پس از آن بدوگفت:«چگونه ازپی‌این خداشدی؟»

۱ـ همدانی.

راوی گوید: سمری جزوگرفته شدگان بود. حامد بدو گفت: «چه چیز ترا به تصدیق وی وادار کرد؟»

گفت: «در زمستان با وی به استخر رفتم، بدو گفتم که خیار را دوست دارم دست خویش را به پای کوهی زد و از میان برف خیاری سبز درآورد و به من داد.»

حامد بدو گفت: «آنرا خوردی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دروغ گفتی ای پسر هزار زناکار، وصدهزار زناکار، فکش را به درد آورید.» پس غلامان اورا بزدند واوبانگ می‌زد که از این بیم داشتیم.

گوید: حامد حکایت کرد که از یك مدعی نیرنگ دیده بود که میوه درمی‌آورد اما چون به دست انسان می‌رسید پشکل می‌شد.

از جمله کسانی که گرفته بود یکی بود هاشمی که کنیهٔ ابوبکر داشته بود و حلاج اورا کنیهٔ ابومغیث داده بود، که یاران وی را پرستاری می‌کرده بود و مراقبتشان می‌کرده بود.

محمدبن علی بن قناتی (کذا) را نیز گرفتند و از خانهٔ وی جعبه‌ای سر به مهر گرفتند که در آن شیشه‌ها بود پر از پیشاب حلاج و مدفوع وی که آنرا گرفته بود که از آن شفا جوید.

وچنان بود که وقتی حلاج حضور می‌یافت پیش از این نمی‌گفت که: «لااله‌الاانت، بدکردم وباخویشتن ستم کردم، مرا بیامرز که گناهان را جز تو نمی‌آمرزد.»

وچنان شد که دجله فزونی گرفت و یاران حلاج دعوی کردند که به سبب خاکستر پیکروی بود که در دجله افکنده بودند. جمعی از یاران وی دعوی کردند که وی را درراه مزوان دیده بودند برخری و به آنها گفته بود: «من اسبی

را بـه صورت خودم کردم، چنانکه این گـاوان پنداشته‌اندآن کشتـه شده مـن نبودم.

نصر حاجب‌می‌گفته بود اورا به ستم کشتند.

از جمله شعرحلاج اینست:

«قلب‌خـویش راهرگـز آسوده‌ندیدم

«وچگونه تواند بودکه مرا

«برای‌تیرگی مهیا کرده‌اند.

«به راه غرور رفتم وای شگفتا

«از کسی که در راه خطرناك

«نجات می‌جوید.

«گویی من میان‌موجها هستم

«که‌مرا وارونه می‌کند

«وبالا وپایین‌می‌برد.

«غم به‌دل دارم وآتش‌درجگر،

«گریه شاهد من است

«ازدیده‌ام شهادت بخواهید.»

وهم ازشعر اوست:

«جام، شکایت از غم‌شما را

«برای من آسان کرد

«باده‌نوشان‌را ازجام‌گله‌نیست

«گیرم به دعوی‌گویم که بیمار ونزارم

«پس‌چرا خوابگاه من‌همه‌خاراست.

«هجرانی است غم‌انگیز و وصالی که

«از آن خرسند نمی‌شوم.
«چرا فلك به نامرادی من همی گردد
«و هرچه اشکم بیشتر شود
«آشفتگیم را فزونتر کند
«گویی شمعی هستم که
«می گرید و فرومی ریزد.»
و هم از شعر اوست:
«جان به چیز ممنوع، حریص است
«و ریشهٔ حادثات گونه‌گون است.
«جان را به چیز دور افتاده کشش هست
«و جان، چیز نزدیك را تباه می کند،
«همه کس در پی تدبیری است
«که امید دارد که با آن
«زیان را براند و سود را بکشاند.»
و هم اوراست:
«هرچه بلیه بر من هست
«از منست
«ای کاش مرا از من می گرفتند
«می خواستی که راز مرا بیازمایی
«در صورتیکه از مقصود من
«خبر داشتی.
«مرا از غیر تو بهره‌ای نیست
«به هرگونه که خواهی مرا بیازمای

بعضی از صوفیان دعوی کرده‌اند که حلاج به مقام کشف رسید و راز را بدانست و راز راز رانیز بدانست واین را ضمن این گفتار برای خویشتن دعوی کرد:

«شورهای اهل‌حق

«مؤید شورمن است

«ورازهای اهل‌راز

«به نزدمن آشکار است.»

وهم از اوست:

«خدا داندکه عضوی از اعضایم نیست

«مگر که یاد تونهایت مراد اوست

«وقتی دم زنم‌توردم منی،

«وبسبب‌تواست که‌جانم

«درمجاری خویش‌رواتست

«اگر دیده‌ام‌ازپس جدایی‌تو

«بجزتویی‌نگریسته

«از بینایی‌محروم باد

«یا اگر جانم ازپس دوری

«بامخلوقی‌دیگرالفت‌گرفته

«هرگز به مرادنرسد.»

حکایت کنند که گفته بود: «خدایا تویا آنکه بیازاردت محبت کنی، چگونه با آنکه در راه تو آزار بیند محبت‌نکنی.» وچنین خواند:

«دیده‌ام مایهٔ بیماری منست

«وای از دلم ودستاورد دلم.

«ای که بیماری را برمن انداخته‌ای

«مرا در قبال بیماری‌یاری کن.»

و چنان بود که ابن‌نصر قشوری بیمار شده بود، طبیب برای وی سیب تجویز کرد که یافت نشد. حلاج به دست خویش به هوا اشاره کرد وسیبی به آنها داد که از این شگفتی کردند و گفتند: «این را از کجا آوردی؟»

گفت: «ازبهشت.»

یکی از حاضران بدو گفت: «میوهٔ بهشت تغییرپذیرنیست، اما دراین‌سیب کرمی‌هست.»

گفت: «ازآنروکه از خانهٔ بقا به خانهٔفنا آمده‌وچیزی از بلابرآن افتاده.» که پاسخ وی را ازکارش نکوترشمردند.

حکایت کنند که شبلی به زندان به نزدحلاج‌درآمد،دیدش که نشسته بود وبر خاک‌خطمی کشید. پیش‌روی وی‌بنشست‌چندان که‌ملول‌شد آنگاه‌حلاج‌چشم به‌آسمان برداشت و گفت: «خدایا هرحقی را حقیقتی هست وهرخلقی را طریقتی وهرپیمانی راوثیقتی.» سپس گفت: «ای شبلی، چگونه می‌بینی کسی راکه مولایش اورا از خویشتن‌گرفته وبه‌بساط انس خویش‌رسانیده.»

شبلی گفت: «این چگونه باشد؟»

گفت: «وی را از خویشتن گرفته وبه قلبش بازپس داده که از خویشتن مأخوذ است وبه قلب خویش مرجوع. گرفتنش از خویشتن عذاب‌دادن‌است وبازبردنش به قلبش، به‌قرب رسانیدن، خوشا آنکس که اطاعت وی کند و خورشید حقیقت از قلب وی طالع باشد.» آنگاه چنین خواند:

«خورشید دوستدار تو شبانگاه برآمد

«وروشنی بخشید که هرگزغروب ندارد.

«خورشید روزازپی شب‌طلوع می کند .

«اما خورشیددلها هرگزغروب نمی کند.»

گویند: حلاج از آنروحلاج نام گرفت که راز دلها را بدانسته بود و جان کلام را برون می کشید، چنانکه حلاج با حلاجی ، خالص پنبه را برون می کشد.»

به‌قولی چنان بود که در واسط بردکان حلاجی می‌نشسته بود ، حلاج به حاجتی رفت وچون بازآمد پنبه را که بسیار بود حلاجی شده دید و او را حلاج نامید .

بعضی ازصوفیان حلاج را پذیرفته‌اند وگویند: وی اسم اعظم خدای را می‌دانسته بود، بعضی دیگر اورا نمی‌پذیرند و گویند: فریبکاری بود.

گویند: شبلی فاطمهٔ نیشابوری‌را بنزد حلاج فرستاد به‌وقتی که دستش بریده شده‌بود، بدو گفت:«به‌حلاج بگوی:خدای ترا برترازی از رازهای خویش امین کرد اما آنرا برملاکردی وتیزی آهن را به‌توچشانید، اگر پاسخت داد جواب وی را به‌خاطرسپار، سپس ازاو پرسش کن ازتصوف که‌چیست؟» وچون فاطمه‌به‌نزد حلاج رسیدوی چنین خواند:

«....[1] وقتی صبرمغلوب‌شد.

« درمورد کسی همانندتو

«چه‌خوش که پرده دریده شود

«اگرمردم ملامتم کنند

«زوتو عذرگوی‌منست.

«ای ماه تمام

۱ــ متن افتاده‌دارد.

«گویی ماه تمام

«به‌روی تو نیازمنداست.»

این شعر ازحسین‌بن ضحاك خلیع باهلی است.

آنگاه به‌فاطمه‌گفت: «به‌نزد ابوبکر شو وبدو بگوی: ای‌شبلی به‌خدا رازی از او رابرملا نکردم.»

بدو گفت: «تصوف چیست؟»

گفت: «آنچه من‌درآنم، به‌خداهیچوقت‌نعمت راازبلیت‌فرق‌نکردم.»

فاطمه به‌نزد شبلی‌رفت وسخنان‌حلاج‌راباوی‌بازگفت.

شبلی‌گفت: «ای گروه مردم، پاسخ اول‌برای‌شماست وپاسخ دوم‌برای‌من.»

گویند: وقتی دست وپایش بریده شد بانگ زد و گفت:

«به‌حرمت محبتی که روزگار

«درتباه کردن آن طمع نیاورده بود

«هنگام هجوم بلیه

«مرانه باك بود

«نه‌محنت دیدم

«هرعضو وبند مراکه بریدند

«یادی‌ازشما درآن‌بود.»

یکی ازصوفیان بردار حلاج نوشته بود:

«می‌باید سینهٔ توبرای رازها

«قلعه‌ای باشد ناگشودنی

«فقط سفلگان ازراز

«سخن‌می‌کنند وآنرا برملا می‌کنند.»

* * *

وهم دراین سال (سال‌سیصدم) حسین‌بن منصور حلاج زنده برسمت‌شرقی آویخته شد، به‌روز چهارشنبه وپنجشنبه. بـرسمت غـربی نیز، به‌روزجمعه وشنبه، دوازده روزمانده ازربیع‌الاخر.

وهم دراین سال (سیصدویکم) درشوش حسین‌بن منصور حـلاج را گرفتند و به‌دست‌عبدالرحمان نایب علی بن احمد راسبی افتاد، نسامه‌ها و رقعه هـا از او بدست‌آمدکـه چیزهای مرموز درآن بـود، سپس اورا ببردند ووارد مـدینةالسلام کردند، برشتری، غلامی از آن وی با وی بود، برشتر دیگر، هردو انگشت‌نما. بسر او بانگ‌زدند که‌این‌یکی‌ازدعوتگران‌قرمطیان‌است او رابشناسید، پس‌ازآن به‌زندان شد، سپس علی‌بن‌عیسی وزیر او را احضارکرد وباوی گفتگوکرد ومعلوم شد کـه قرآن نخوانده، از فقه و حـدیث واخبار وشعر ولغت چیزی نمی‌دانست، علی بن‌عیسی بدو گفت: «طهارت وفرایض را به‌تو بیاموزیم برایت ازرساله‌هایی‌که ندانی درآن چه‌می‌گویی سودمندتر است. وای تو تاچند به‌مردم می‌نویسی مبارکباد نور شعشعانی، ترا به‌تأدیب نیاز مبرم هست.» آنگاه دستور داد تاوی را زنـده برسمت شرقی‌درجایگاه نگهبانی بیاویختند، پس‌ازآن درسمت غربی، که مردم اورابدیدند. آنگاه وی را به‌خانه سلطان بردند وآنجا بداشته کردند. باظاهر به‌سنت کسانـی از اهل خانهٔ خلافت را استمالت کردکـه به‌وی مایل شدند و از وی تبرك می‌جستند و دعاگفتن می‌خواستند که اخباروی بیایدانشاءالله.

سخن ازکسانی که دراین سال
(سیصدونیم) درگذشتند

۱ــ المنتظم: ابن‌جوزی.

حسین‌بن‌منصوربن محمی، حلاج، که کنیهٔ ابومغیث‌داشت‌وبه‌قولی‌ابوعبدالله، جد وی محمی گبری بود، از مردم بیضای فارس. حسین درواسط بزرگ شد وبه ـ قولی درشوشتر، آنگاه به‌بغداد رفت وباصوفیان آمیزش کرد و جنید ونوری وجز آنهارا بدید. آشفتهٔ‌کار بود. بعضی وقتها پشمینه می پوشید، بعضی وقتها جامه‌های رنگین می‌پوشید، بعضی اوقات‌جبه وعمامه می‌پوشید وباقبا درهیئت‌سپاهیان‌حرکت می کرد درشهرهایگشت،به‌هندوخراسان وماوراءالنهروترکستان رفت، کسانی باوی به‌عنوان‌مغیث‌نامه می‌نوشتند وکسانی‌به‌عنوان‌مقیت[1] کسانی اورامصطلم[2] می‌نامیدند وکسانی‌مجبر[2] حج کرد ومجاورشد، آنگاه به‌بغدادآمد و ملك‌اندوخت وخانه‌ای ساخت، مردم دربارهٔ وی اختلاف کردند، گروهی می گفتند: «جادوگراست.» گروهی دیگر می گفتند:«صاحب کرامتهاست.» گروهی می گفتند: «واقف اسرار است.» (یاریاکار)[4]

ابوبکر صولی گوید: حلاج را دیدار کردم و باوی نشستم، جاهلی دیدم که عاقل‌نمایی می کردوخرفی‌متظاهربه‌کمال وبدکاری که زاهدی می‌نمود، ظاهر وی آن بود که‌زاهد وصوفی است وچون خبرمی‌یافت که مردم شهری عقیدهٔ اعتزال دارند معتزلی می‌شد، اگر عقیدهٔ امامت داشتند امامی می‌شد وچنان وامی‌نمود که دانشی ازامام آنهابه‌نزد وی‌هست. اگر اهل‌سنت را می‌دیدسنی‌می‌شد. تردست بود وکسان را مفتون می کرد، به‌طب‌پرداخته بود، کیمیاگری را آزموده بود، باوجود جهالت زرنگ بسود درشهرها می‌رفت.

احمد محاسب گوید: معتضد مرا سوی هند فرستاد، یکی بامن درکشتی‌بود

۱ــ مبغوض. ۲ـ ریشه‌براندار. ۳ـ اصلاحگر.

۴ــ کلمهٔ متن: منمس که معنی واقف اسرار وریاکاررا ازآن می توان گرفت وقرینه‌ای برانتخاب یکی از دومعنی‌نیست.

به‌نام حسین پسرمنصور، وقتی از کشتی برون شدیم بدو گفتم: «برای چه اینجا آمده‌ای؟»

گفت: «برای آنکه جادویبیاموزم وخلق را سوی خدای تعالی دعوت کنم.»

ابوالحسن احمدبن یوسف گوید: حلاج به‌هروقتی به‌چیزی دعوت می کرد به‌ترتیبی که هر گروه را خوش آید.

گروهی از یاران وی به‌من گفتند: وقتی دراهواز وولایت آن، مردم به حلاج وخوردنی‌ها ونوشیدنی‌ها که درغیر موسم بسرای آنها بیرون می آورد ودرمهایی که آنرا درمهای قدرت می‌نامید دل‌باخته شدند، با ابوعلی جنابی سخن کردند. به‌آنها گفت: «این چیزها درجاهایی محفوظ مانده که دربارهٔ آن حیله می‌شود، وی را به‌یکی ازخانه‌های خویش ببرید که منزلگاه وی نباشد وبگویید دودسته خار از آن درآرد، اگرچنان کرد وی‌راباوردارید.»

گوید: سخن وی به‌حلاج رسید واینکه‌گروهی دراین صدد هستند وازاهواز برون شد.

عمروبن‌عثمان حلاج رالعن می‌گفت ومی‌گفت:«اگربه‌دست‌من‌افتد به‌دست خویشتن‌اورا می کشم.» آیه‌ای ازکتاب خدای راخواندم. گفت: «توانم که‌همانند آن‌تألیف کنم‌یابگویم.»

ابویعقوب اقطع گوید: دخترم را به‌زنی به‌حلاج، حسین‌بن منصوردادم که نکویی رفتار وی را دیده بودم، اما پس ازاندك مدتی معلوم شدکه وی جادوگر و حیله‌گر وخبیث وکافر است.

مصنف‌گوید: اعمال وگفتارها واشعار حلاج بسیاراست و من اخبار او را درکتابی آورده‌ام که آنرا«القاطع لمجال‌اللجاج القاطع بمحال‌الحلاج» نام‌داده‌ام، هرکه اخبار وی را بخواهد درآن‌بنگرد. این‌مردکلمات صوفیانه می‌گفت.وسخنان نکو، سپس آنرا به‌چیزهای ناروا می‌آمیخت. اشعارش نیز چنین بود، از جمله

اشعار منسوب به‌وی اینست:

«مقدس باد آنکه ناسوت وی

«رازجلوهٔ لاهوت نافذ اورا

«عیان کرد

«آنگاه درخلق خویش آشکارا

«به‌صورت خورنده‌ونوشنده

«آشکارشد

«چنانکه خلق وی،اورا

«چنانکه چشم، چشم را بیند

«معاینه‌دیدند.»

وقتی خبر وی شیوع یافت اورا گرفتند وبداشتند و با وی مناظره کردند و جمعی را گمراه کرد که ازنوشیدن‌پیشاب‌وی شفا می‌جستند وتا آنجاکه گروهی مردم‌نادان گفتند: «اوخداست ومرده را زنده‌می کند.»

ابوبکر صولی گوید: نخستین کسی که به‌کار حلاج پرداخت،ابوالحسین‌علی‌بن احمد راسبی بودکه وی را باغلامی ازآن وی وارد بغداد کرد، بردوشتر و آنهارا انگشت‌نما کرد واین درربیع‌الاخر سال سیصدویکم‌بود. همراه آنها نامه‌ای نوشت که به‌نزد وی شاهد اقامه شده که‌حلاج دعوی خدایی دارد و قائل به حلول است.

درهمین‌سال،علی‌بن‌عیسی اورا احضار کرد، فقیهان را نیز احضار کرد که‌با وی مناظره کردند که درسخن فروماند، معلوم شدکه از قرآن وغیر قرآن چیزی نمی داند، پس ازآن بداشته شد، آنگاه وی را به‌خانهٔ خلیفه بردند که بداشته شد.

صولی گوید : به‌قولی درآغازکار خویش سوی شخص مورد رضایت از

خاندان محمد دعوت می کرد. دربارهٔ وی سعایت کردند کـه تازیانه خورد. وچنان بود که چیزی ازشعبدهٔ خویش را به‌نادان وامی‌نمود، وقتی اطمینان می‌یافت وی را دعوت می کرد که وی خداست. جزو کسانی کـه دعوتشان می کـرد ابوسهل بن‌ـ نوبخت را دعوت کرد، که بدو گفت: «جلو سرمن موی برویان.» پس از آن کارش بالاگرفت چندان که نصرحاجب ازاودفاع کرد که بدوگفته‌بودند: «حلاج سنی‌است ورافضیان می‌خواهند اورا بکشند.»

درکتابهای وی آمده بود که: من غرق کنندهٔ قوم نوحم و هـلاك کنندهٔ عـاد وثمود.

وچنان‌بود که به‌یکی‌از یاران‌خویش‌می‌گفت: «تونوحی» وبه‌دیگری‌می گفت: «تومرسایی»وبه‌دیگری‌میگفت:«تومحمدی که‌ارواح آنهارابه‌اجسام‌شمابازآورده‌اند.» حامدبن‌عباس،وزیر، کتابهایی‌ازوی‌یافته بود که درآن‌چنین آمده‌بود: وقتی انسان‌سه روزوسه‌شب‌روزه‌بداردوافطارنکندوبه‌روزچهارم‌چندبرگ کاسنی‌بگیرد و باآن‌افطار کند،ازآن پس وی راازروزهٔماه‌رمضان بی‌نیازکند. واگر به‌یك شب‌دورکعت نماز کند، ازاول تا صبحگاه ازآن پس وی را ازنماز بی‌نیازکند. واگـربه‌یك روز همه دارایی آنروز خویش را صدقه دهد وی را اززکات بی‌نیازکند. واگر اطاقی بنیان کند وروزی چند روزه بدارد، آنگاه چندبار برهنه برآن طواف‌کند وی‌را ازحج بی‌نیازکند واگردرگورستان قریش بـه‌نزد قبر شهیدان رود وده روز آنجـا بماند ونمازکند. ودعا گوید وروزه بداردوجز با اندکی نان جوین ونمك درشت افطار نکند،این، وی را درباقی عمر ازعبادت بی‌نیازکند. پس فقیهان وقاضیان به‌نزدحامد احضارشدند. بدو گفته شد:«این کتاب را می‌شناسی؟»

گفت: «این کتاب السنن حسن بصری‌است.»

حامد بدو گفت: «مگربه‌آنچه دراین‌کتاب هست اعتقاد نداری؟»

گفت: «چرا این‌کتابی است‌که مطابق آنچه درآن است خدا را پـرستش

می کنم.»

ابوعمر قاضی بدو گفت: «این نقض شرایع اسلام است.» آنگاه باوی سخن کرد، عاقبت ابوعمر بدو گفت: «ای مهدورالدم.» و روابودن خون وی را نوشت. فقیهان نیز ازاو پیروی کردند و به کشتن حلاج فتوی دادندوخونش را روا کردند. این را به‌مقتدر نوشتند که نوشت: اگرقاضیان به کشتن وی فتوی داده‌اند وخونش‌را روا کرده‌اند، محمدبن عبدالصمد سالار نگهبانان حضوریابد وهزارتازیانه به اوبزند اگرتلف نشد، گردنش را بزنند.

گوید: ازپس عشا حلاج را حاضر کردند، جمعی از یارانش نیزبا وی بودند براستران پالاندار، همانندستربانان، که وی را بریکی از آن بنهند و درانبوه قوم ببرند. وی را ببردند وشب‌را به‌دور وی به‌سر کردند. صبحگاه‌روزسه‌شنبه، شش‌روز مانده ازذی‌قعده، بیرونش آوردند که اورا بکشند. دربند خویش گردنفرازی می کرد ومی گفت:

«همدم من به‌چیزی ازستم

«منسوب نیست

«همانند آنچه می‌نوشید

«به‌من نوشانید

«چنانکه مهمان دربارهٔ مهمان می کند.

«وقتی جام به‌گردش آمد

«سفرهٔ چرمین وشمشیرخواست

«هرکه به‌تابستان بااژدها

«باده نوشد، چنین‌باشد.»

پس هزارتازیانه بدوزدند، پس ازآن دستش را بریدند، پس ازآن پایش را بریدند وسرش‌را بریدند، وپیکرش را سوختندوخاکسترش رادردجله‌افکندند.

ابوعمرو بن‌حیویه گوید: وقتی حلاج را بیرون آوردند که او را بکشند، جزومردم برفتم وچندان تلاش کردم که اورا دیدم، به‌یاران خویش گفت: «ازاین هراسان مباشید که من ازپس سی‌روز بنزد شما بازمی‌گردم.»

این روایت درست است که درآن تردید نیست و حال این مرد را فاش می‌کند که مردی حقه‌باز بوده و تا به‌وقت مرگ با عقل مردم بازی می‌کرده‌است.

قاضی ابوالعلاء گوید: وقتی حسین‌بن منصور را برون آوردند که او را بکشند چنین خواند:

«درهرسرزمین، قرارگاهی جستم
«اما درهیچ سرزمینی قرارگاهی نیافتم
«پیرومطامع خویش شدم که مرا
«بندهٔ خویش کرد
«اگرقناعت کرده بودم آزادبودم.»

ازجمله حوادث سال سیصدودوازدهم این بود که نازوك درجایگاه نگهبانی بغداد بنشست، سه‌تن ازیاران حلاج را بنزد وی حاضر کردند که حیدره بود و شعرانی وابن منصور.ازآنها خواست که ازمذهب حلاج بازآیند که نپذیرفتند و گردنهاشان زده شد، سپس آنهارادرسمت شرقی بغدادبیاویخت و سرهایشان را در سمت غربی بردیوارزندان نهادند.

***

من‌اخبار حلاج‌را درکتابی فراهم‌آورده‌ام وچنان بود که‌حلاج مصاحبت جنید وعمرو بن‌عثمان مکی داشته‌بود.درآغازکاردرآفاق گشته‌بودو گرسنگی‌دیده‌بود وتنهایی کشیده بود، اما در سرش ریاست طلبی و گردنفرازی‌ای بود. وقتی تمرد کرد وازدایرهٔ ایمان برون‌شد خداکسی‌را براو مسلط کرد که ازاوانتقام‌گرفت،

۱- تاریخ‌الاسلام‌ذهبی.

عالمان به کفر وی فتوی دادند، جمعی از عامیان وجاهلان و پیروان هر بانگزن که جادو و شعبده و حال و اشارات وی را که صوفیان متأخر به‌کار می‌برند دیده بودند مفتونش شدند چندان که اورا خدا شمردند و به‌خداییش معتقد شدند.

امام ابوحامد درمشکاة‌الانواردربارهٔ او به‌عذرجویی پرداخته و گفتارهای وی را به‌محمل‌های نکو تأویل کرده که اززوش مخاطبهٔ عربی به‌دوراست.

ابوسعید نقاش،درتاریخ‌الصوفیه گوید:بعضی‌ازصوفیان‌حلاج‌را به‌جادوگری منسوب داشته‌اند، وبعضی دیگر اورا به‌زندقه منسوب داشته‌اند. ابوعبدالرحمن‌سلمی اختلاف صوفیان را دربارهٔ حلاج حکایت کرده سپس‌گوید: وی‌به‌ردنزدیکتر است. خطیب ، وی را ردکرده وجادوگری و ضلالت وی را توضیح کرده. ابن جوزی اورا گمراه شمرده، ابن خلکان گفته که بیشترعالمان روزگار حلاج‌به‌روا بودن خونش فتوی‌داده‌اند.

ابوبکربن ابی سعدان گوید: حلاج فریبکاری حقه‌باز بود.

عمروبن عثمان مکی گوید: حلاج شنید که من قرآن می‌خواندم، گفت : «می‌توانم که‌همانند آن‌بگویم.»

بدو گفتم: «اگربرتو تسلط یافتم قطعاً ترا می‌کشم.»

ابویعقوب اقطع وجعفر خلدی گفته‌اند که حلاج کافری خبیث بود.

www.golshan.com

آنگاه سال سیصدودهم‌در آمد.

سخن از رخدادها که به‌سال سیصدودهم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال المقتدربالله بیمارشد، بیماری‌ای‌سخت. گویند ام موسی‌پیشکار، نامه‌ای‌به‌نزدیکی‌از کسان‌وی‌فرستادواز تصدی‌خلافت باوی‌سخن کرد،این‌برالمقتدربالله ومادرش‌وهمه‌خواص‌وی‌فاش‌شد. ام‌موسی‌را گرفتند،باخواهرش ام‌محمد وبرادرش احمدبن‌عباس، ومالهایی‌از آنها گرفتند وسپرده هایی که‌به‌نزد کسان‌داشتند گرفته‌شد، دربارهٔ‌احمدبن‌عباس‌شایعه‌گویی‌وعیبجویی‌بسیارشد،برای‌وزارت‌از کسانی‌نام‌برده‌شد گفتند: علی‌بن محمد فراتی را برون می‌آرند که وزارت را عهده کند. گفته شد، علی‌بن عیسی را به‌تصدی وزارت مجبورمی‌کنند. گفته شد: ابن حواری، گفته شد ابن ابی‌البغل، رقعه‌ای نوشتند ودرخانه‌ای که سلطان در آن بود افکندندکه در آن چنین آمده بود:

«به‌خلیفه بگوی که اگر

«درکار داوری انصاف داری

«به‌من بگوی وزیرما کیست؟

«تا مقرشویم وبشناسیم.

«حامد است؟ که پیری سست نیرو
«وواماندہ است
«یا ابن ابی عیسای بخیل،
«که ممسك است وکم عطا.
«با آنکه به‌نزد زیدان برای مشورت
«علف می‌چرد
«یا ابن بسطام است؟ زود بگوی
«یا جوان باتانی یاظریف معطر
«یا پیر عفت‌نمای
«یا نوآمده ایست که ندانیم
«از کدام سوی می گردد.»

جوان باتانی ابن خصیبی بود وپیر عفت‌نمای، ابن ابی‌البغل.

دراین سال سلطان، سالار نگهبانان بغداد را در مقابله باعامه ناتوان دید و او را معزول کرد ونگهبانی خویش را به‌نازوك معتضدی داد که به‌روز نخستین شدت عمل وی معلوم شد وکار را چنان راه برد که هیچ کس نبرده بود. پیادگان را که آتششان تند بود گوشمال داد وبا آنها نبرد کرد چندان که به اطاعت آمدند و نیازهای خویش را با تذلل ازاو گرفتند. وقتی که به‌کار گماشته شد دردجله وزاهریه جای داشت، آهنگ خانهٔ وی کرده بودند که آنرا بسوزند. نازوك از غلامان کمك گرفت وآنها را پراکنده کرد، نصر حاجب نیز که سبب گماشته شدن وی بود اورا برضدشان کمك داد زیرا خبر یافته بود که در ناحیهٔ سوق‌الثلثا عروسی را بنزد شوهرش می‌برده بودند، یکی از ابنای پیادگان با جمعی ازآنها برفت وعروس را بگرفت و به خانهٔ خویش برد وبا وی‌کاربد کرد؛ سپس او را سوی کسانش فرستاد. مردم براین سخت اعتراض کردند وآنرا چنانکه بود بزرگ شمردند و همهٔ آنچه

نصر حاجب‌توانست کرد این بود که مقرری آن مرد را قطع کرد واو راتبعید، کرد، سپس دربارهٔ تصدی نازوك مشورت داد که با پیادگان سخت ـ گرفت و در کارشان صلابت نمود و از عمل وی دربارهٔ آنها سپاسگزاری کردند.

دراین سال سالار حج اسحاق‌بن عبدالملك‌بود .

آنگاه سال سیصد و یازدهم‌در آمد.

سخن از رخدادها که به سال سیصد و یازدهم بود ازاخبار بنی‌عباس

این سال دربغداد واطراف آن، برمردم سخت بود، چندان که آن را سال ویرانی نام نهادند، ازآنرو که علی‌بن محمد فراتی دراین سال برای بار سوم به ـ وزارت گماشته شد وحامدبن‌عباس وزیروعلی‌بن‌عیسی راگرفت واین به‌روزپنجشنبه بود، نه‌روز مانده ازربیع‌الآخر. آنگاه جنابی وقرمطیان شب دوشنبه چهارروزپس ازوزارت‌وی وارد بصره شدند.

رچنان بود که خبروزارت ابن فرات وگرفتن حامد وعلی‌بن‌عیسی همان‌وقت از جانب کسی که باجنابی و یاران وی مکاتبه می کرده بود به‌آنها رسیده بود، زیرا کسانی از بصریان معتمد حکایت کردند که قرمطیان به‌روز ورود باآنها می‌گفته بودند: «وای‌شما،ـلطانك شماازدور کردن این‌پیرازخویشتن‌چه‌منظورداشت؟خواهد دانست که پس ازوی چه می‌بیند.»

میگفتند: «مانمی فهمیدیم‌چه می‌گویند، اما پس ازآن که خبر گرفتن حامد وعلی ووزارت ابن فرات رسید دانستیم که منظور قرمطیان چه بود و چنانکه مردم وسیلهٔ آنرا حدس زدند وبه درستی آن معتقد شدند همانوقت خبربربال پرنده‌ای به آنهارسیده بود.»

قرمطیان دربصره تباهی کردند، سواران وارد مربد شدند. سبك مفلحی سردار،دربصره بود،به‌وقت سپیده دم بانگ را شنید وبرون شد که پنداشت هراسی افتاده است. وقتی میان مربد رسید وآهنگ درداشت‌قرمطیان که بردو سوی خیابان ایستاده بودند اورا بدیدند وحمله بردند واو را بکشتند، بعضی همراهان وی را نیز کشتند، باقیمانده به تاخت رفتند و جان بردند. مردم بصره تا شبانگاه آنروز در خیابان مربد با قرمطیان نبرد کردند اما سلطه‌ای با آنها نبود. قرمطیان باکمك آتش برآنها ظفر یافتند که وقتی محلی را به تصرف می‌آوردند آنرا می‌سوختند. مردم بصره هزیمت شدند،قرمطیان در خیابان‌های مربد برفتند وبرمسجد جامع و کوچهٔ بنی‌سمره گذشتند تا به‌کنار نهر بصره رسیدند که به‌نام نهرابی عمرشهره بود که عبدالله‌به‌عمربن‌عبدالعزیز آنرا حفر کرده‌بود.

چنان‌بود که قرمطیان شبانگاه ازبصره سوی اردوگاهشان می‌رفتند که بیرون بصره بود وهیچکس از آنهاازبیم،شب را دربصره به سرنمی کرد. روزی چند بدین گونه بیودند آنگاه برفتند.

وچنان بود که وقتی خبر به سلطان رسیده بود بنی‌بن‌نفیس وجعفربن زرنگی را با سپاهی سوی بصره فرستاده بود، پس از آن محمد بن عبدالله فاروقی را بر نگهبانی بصره گماشته بود واورا با سپاه دیگرفرستاده‌بود.

ابن فرات این‌بار با مردم خشمگین بود ، دست پسر خویش محسن را بازنهاد که مردم بکشت واموالشان را بگرفت، برمادر مقتدر تسلط یافتندوهمه کارهٔ او شدند، کسی که دراین باره رفت وآمد کرد مفلح، خادم سیاه،بود که همه‌کار با وی بودودبیر نصرانی مادر مقتدر، بشربن‌عبدالله که خواجه بود. برضدمونس‌مظفر حیله‌کردند تا وی را از درشماسیه سوی رقه فرستادند ومزاحمش شدند که همانند تبعیدکردن وی بود.

وچنان‌بود که‌حامدبن‌عباس‌نهان‌شده‌بود وازمالی که تعهدکرده بود هزاردزار

دینار براو مانده بود، پس حیله کرد تا به در سلطان رسید و به نزد نصر حاجب در آمد و بدو گفت: «هزار هزار دینار به عهدهٔ من است هزارهزاردینار و پانصد هزار دینار ازمن بگیرید و مرا به نزد خویش بدارید وهزارهزار دیناری راکه ابن‌فرات ازمن‌تعهد کرده به‌پای‌اومحاسبه کنیدودست آنها رابرمن‌بازمنهید،نصر این را به خلیفه خبرداد که آنرا تأیید کرد و گفت: «مال بیشتری می‌دهد و مردی درحبس مامی‌ماند که بیت‌المال سلطان است.»

در این باب گفتگو کردند، محسن به مفلح خادم گفت: همه‌کار من تباه می‌شود، بایداورا به‌من بدهند.»مفلح همچنان به مقتدروبانو اصرار کرد تا ازصواب بگشتند وحامد را به ابن‌فرات دادندکه سیلی می‌خورد و تازیانه می‌خورد وهمینکه محسن می‌نوشید او را می‌برد وپوست میمونی بدو می‌پوشانیدکه دم داشت ویکی را می‌گفت‌که اورا برقصاند و سیلی بزند و دراین حال می‌نوشید. دربارهٔ حامد کارهای زشتی کردکه کار مردمان نیست و مرددین‌دار وخردمندآنرا روا نمی‌دارد. ازمال وی چندان چیزی‌به‌سلطان نرسید وآنچه داده بود تلف شد، وی را به‌واسط فرستادند وبه بزوفری دادندکه عامل بودکه او را کشت و جثه‌اش را به‌نزد مردم واسط برد وبه‌کسی دادکه به‌گورش کند، مردم فراهم آمدند و چند روز پیاپی براو وبرگورش درود گفتند.

ابن فرات به‌سلطان‌گفت‌که علی‌بن‌عیسی خاین است و متمایل به‌قرمطی‌است و مالی ازاو مطالبه کردکه قسمتی ازآنرا درآورد، سپس اورا به یمن تبعید کرد و یکی از یاران خویش را براو گماشت وبدودستور داد برای کشتن علی حیله کنند، اما خدای دست وی را از این کار بداشت، به سبب یکی از یاران شفیع لؤلؤی متصدی‌بریدکه‌وی رابمراقبت‌علی‌گماشته بود.وقتی‌علی ازمکه برون شد یاران ابن‌یعفروی‌را بدیدند و میان وی‌ومامورانگماشته‌براو، حایل شدند وخواستندکسی را که بر علی گماشته‌شده بود بکشند از آنرو که درمکه وی را خوابانیده بودکه

سرش را ببرد ،اما مأموری که با وی بود مخالفت کرده بود و از او دفاع کرده بود.

علی‌بن عیسی از کشتن گماشته جلوگیری کرد و چون خبربه‌ابن یعفر رسید برادر وی به نزد علی‌شد که هدیه‌های سنگین همراه داشت واو راحرمت کرد ودرخانه‌ای بزرگ منزل داد و گماشته را در خانه‌ای دیگرمنزل داد، بعدها علی بن عیسی تا روزگاری دراز به آن مأمور مخالف قتل خویش وعیالش مقرری می‌داد.

محسن، ابن‌حواری را به اهواز فرستادکه در محلی به نام حصن مهدی کشته شد و چنان بودکه نصر حاجب با محسن وپدرش مدارا می‌کرد وتا نیم شب به نزد وی می‌نشست، آنگاه می‌رفت، تا وقتی که به نصر خبررسید که‌محسن برای بیست غلام بیست هزار دینار تعهدکرده تا نصررا به وقتی که از نزد پدروی برون می‌شود دریکی ازمعابربکشندکه ازحذرحذرکرد وجزبا غلامان بسیارو سلاح‌کامل برنمی‌نشست.محسن برای محو نصر همه جور حیله‌کرد، اما این‌کار میسرش نشد.

محسن برضد شفیع مقتدری نیزحیله‌کرد ونهانی کس فرستادکه وی را غافل کند وبگویدکه اگرسوی مرز رودمالی گزاف به‌دست می‌آورد،اما این‌رانپذیرفت. ابوالقاسم، سلیمان‌بن حسن را وابو علی، محمدبن علی‌بن مقله را نیزبه شیرازتبعید کرد وبه ابراهیم‌بن عبدالله مسمعی نوشت‌که آنها را تلف‌کند، اما خدایشان به سلامت داشت. نعمان‌بن عبدالله دبیررا که مردی راستی پیشه بود وازکارها کناره گرفته بود و به خانه و درآمد ملکی ازآن خویش، پرداخته بود تبعیدکرد وسوی واسط فرستاد ویکی راکه از مصاحبان ابن ابی‌العذافر بود ازپی وی فرستادکه در واسط اورا سربرید. ابراهیم‌بن عیسی وعبدالله پسر ماشاءالله را نیز به واسط تبعید کرد وکس فرستادکه آنهارا بکشت. ازپی ابن حمادموصلی‌دبیربرآمد. نصرحاجب

بدو گفت: ابن‌حمادرا را به من بده یکصد هزاردینار ازجانب وی به عهدهٔ من که‌بعد به شما می‌دهم به‌شرط آنکه وی را درخانه‌اش نگه‌دارید، اما محسن این کار را نکرد وبا ابن‌حماد خشونت کردوبدو ناسزا گفت که‌ابن‌حماد، بدوپاسخ‌داد که وی‌را بکشت.

چنان بود که‌ابوبکر، احمدبن محمد، درایام نکبت وبیکاری ابن فرات، همه مخارج محسن را ازمال خویش می‌داده بود، وقتی ابن فرات به وزارت رسید وی را حرمت کرد وبدو اقبال کرد که محسن براوحسد آورد وبرای تلف کردن وی حیله کردن آغاز کرد. تصمیم گرفت که شبانگاه وی را همراه خویش از خانهٔ خویش درکشتی سوی خانهٔ پدرش ببرد که‌درمخرم بود و چون میان دجله می‌رسد یکی را دستور دهد که وی را دردجله افکند، در آنوقت هنگام مد بود.

صولی گوید: خادمی از آن محسن به نام مزبب، محرمانه این را به من خبر داد به‌سبب دوستی‌ای که‌میان من واوبود. من‌احمد راازآنچه دربارهٔ وی‌می‌خواست کرد خبردار کردم که‌دیگر به‌خانهٔ‌محسن نرفت‌وباوی‌بکشتی ننشست تاوقتی‌خداکارشان را به سربرد که چندان مدتی نبود.

صولی گوید: محسن در ایام نکبتشان به نزد من اقامت کرد و من بسیار به آنها متمایل بودم وقتی به‌مرتبتی رسیدند که ازآن دور افتاده بودند ابن فرات مرا جزو خواص خویش کرد ودستورداد ملازم مجلس وی باشم. هفتاد دینار برمقرری من‌افزود وگفت: « بنگر چه‌کاری می‌خواهی تا ترا بدان برگمارم. » اما محسن به وسیلهٔ یك سخن چین، به نزد پدرش از من سعایت کرد که وزیر با من سرسنگین شد. عاقبت قصیده‌ای گفتم که بدان گوش داد و عذرمرا پذیرفت وآنچه دردل گرفته بود برفت ؛ اما محسن برکینهٔ خویش بماند اینك چیزی ازآن شعر که آنرا مختصر کرده‌ایم:

« به‌سنگ‌آسیای ملك ما وبه قطب

« وسرور وپسر سروران بزرگوار

« ووزیروالا همت وبزرگوار
« وصاحب مرتبت عالی
« بگوی:
« ای که ملك را از چنگ حادثات درآورده‌ای
« قسم به آنکه تو ازجمله تفضل‌های اویی
« ازآنچه حسود تهمت زن دروغگوی
« به شما گفته چیزی نبوده
« موجبی نبوده که شما را
« به هنگام جد و تفریح ستایش‌وسپاس نگوییم.
« من نعمت‌های شما را کفران کنم
« ودشمنتان سپاس آن بدارد!
« حقا این شگفتی آور است!
« این را ازخویشتن بپرسید
« که رای من به نزد شما نامعلوم نیست
« چراگوش به سخن چینان دادید
« که‌پاره‌هایشان را برتخته‌ببینم
« ومرگ دردیارشان مسکن گیرد
« یا دچار وای و غضب شوند
« دوست شما سرمایه شماست
« واگر سر تباه شود همانند دم نباشد.»

در این سال یانس موفقی درگذشت، وی به نزد سلطان منزلتی والا داشت وسخت کارآمد بود ، به روز درگذشت وی نصر حاجب را به سبب وی تعزیت گفتند که گریستن آغازکرد وتسلیت نپذیرفت وگفت: « بلیه‌ای به ملك رسید که

جبران نگیرد» ونیز گفت: «خلیفه مردی چون وی چگونه تواند یافت که پیری بود نیکخواه ومطاع، به‌نزد دیوارخانه‌اش یکهزار جنگاوراز یکه سواران وغلامان و خادمان را جای می‌داد. اگر دستهٔ سلطان دستور می‌داد یا یکی از قصر بانگ می‌زدهماندم بااین شمار آنجا می‌رسید، ازآن پیش که دیگرکسان همانند وی ازآن خبردار شوند.»

وقتی یانس بمرد نصر حاجب، خلیفه را دربارهٔ اموال وی اندرزگفت که سخت بسیار بود، املاك ومستغلات وکالا وفرش وخانه چندان داشت که اندازهٔ آن دانسته نبود. نصر حاجب به مقتدر گفت: «یانس املاکی به جا نهاده که سی‌هزار دینار درآمد دارد بجزدیگر مالها که به‌جا نهاده» وبدو مشورت داد که پسرخویش ابوالعباس را به خانهٔ یانس فرستد که براو نماز کند ودستور دهد که به گورش کنند وهمه سواران و خادمان و اطرافیان وی را حاضر کند وبه‌آنها بگوید: من برای شما به‌جای یانس‌وبرتر ازاوو بیشترباشما نکویی می‌کنم ودربارهٔشما تفقد می‌کنم» آنگاه ترکهٔوی را شمارکند که چیزی ازآن ازوی‌نهان نمی‌ماند، بدین‌سان ستایش مردان را جلب کرده ومال را به‌تصرف آورده.

مقتدر اندرز نصر حاجب را گوش گرفت وصواب گفتارش براوآشکار شد،اماچون نصراز نزد وی برفت، ابن فرات وپسرش رای وی را بگردانیدندوبه محسن دستور دادکه ترکه را تصرف کند که اکثرآن را از میان برد و در بارهٔ آن با خلیفه خیانت کرد و بیشتر ترکه را برای خویشتن گرفت، چندان که مخده‌ها و متکاهای ارمنی را از طاقه‌های دیبقی شقیری که کمترین بهای هرکدام هفتاد دینار بود پر می‌کردند واز جانب محسن خریدوفروش می‌شد به عنوان اینکه پشم ـ داخل آن است، با قصب گرانقدر و رشیدی وپارچه شعیبی و نیشابوری نیز ـ چنین کرد. ازسرطغیان وگردنفرازی بالشها و متکاهای بزرگ را از عنبر وعود پر ـ می‌کرد وبدان تکیه می‌داد.

از جمله چیزها که از ابن فرات و پسرش یاد می‌کنند این بود که احمدبن‌محمد دبیر، معروف به ابو صخره، که عهده دار دیوانها بوده بود و از مشایخ و سران دبیران به شماربود، دد این سال بمرد کثرت ترکهٔ او را به مقتدر خبر دادند که دستور داد کس به خزانه و خانهٔ اوبگمارند. یکی‌ازورثه به نزد محسن‌رفت و در قبال برداشتن گماشته و رفع توقیف،مالی برای او تعهد کرد.محسن با پدر خویش دراین باب سخن کرد که برنشست وبه‌نزد مقتدررفت وبدو گفت: «معتضد و مکتفی دربارهٔ مواریث مزاحمت از مردم برداشته بودند. رأی من آن است که سرور من رسوم آنها را زنده کند ودستور دهد فرمانی بنویسند که دربارهٔ میراث متعرض کس نشوند.»

مقتدر این را از اوپذیرفت که پنداشت اورا اندرزمی‌دهد. پس خانه به‌وثهٔ دبیرتسلیم شد وابن فرات مکتوبی از جانب مقتدردربارهٔ رهایی مواریث نوشت که متن آن چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

اما بعد، امیرمؤمنان المقتدر بالله در همه‌کارها چیزهایی را مرجح می‌دارد که وی را به خدا عزوجل تقرب دهد و ثواب جزیل‌ورحمت گشادهٔ خدا را سوی اوجلب کند وبرای‌همه رعیت سودمند باشد که خدا توجه به‌رعیت و سود رسانیدن به آنها و ابطال رسوم جور راکه برآنها بار می‌شده در طبع وی و خاندان وی نهاده که به احکام کتاب و سنت کارکند و به ماثور پیشوایان فضیلت پیشه عمل کند، امیرمؤمنان به خدای توکل می‌کند و تسلیم اوست و از او اعانت می‌جوید.

«علی‌بن محمد وزیر زحمتی راکه مردم درکار مواریث خویش تحمل می‌کنند و اموالشان را به ستم می‌گیرند به امیرمؤمنان المقتدر بالله خبر داد وچنان بود که به المعتضد بالله نیز چنین شکایتی کردند که به یوسف‌بن یعقوب وعبدالحمید

هردوان قاضی، نوشت و دربارهٔ عمل مواریث از آنها پرسش کرد. بدو نوشتند که عمر بن خطاب و علی بن ابیطالب و عبدالله بن عباس و عبدالله بن مسعود و پیشوایان پس از آنها و عالمان این امت که خدایشان رحمت کند چنان رأی داشتند که هرچه، از سهامی که در کتاب خدای برای میراث بران معین شده فزون باشد و متوفی را خویشاوندانی نباشد که باقیمانده را به ارث برند به میراث بران نزدیك داده شود به رعایت گفتار خدای عزوجل در کتاب خویش که: اولوالارحام بعضهم اولی ببعض، فی کتاب الله[1] یعنی: و خویشاوندان در کتاب خدا (در کار میراث) بیکدیگر سزاورترند، به اطاعت سنت پیمبر خدای دربارهٔ میراث بردن کسانی که سهمی در کتاب خدای عزوجل ندارند چون دایی و خواهر زاده وجد. دخالت عاملان در کار مواریث بی نظر قاضیان جز در ایام المعتمد علی الله نبود که دراین باب صواب نکرد و معتضد دستور داد آنچه را که درایام معتمد دربارهٔ مواریث روان شده بود ابطال کنند و از عمل بدان خودداری کنند. به سبب آنچه از زیدبن ثابت روایت کرده اند که هر آنچه را که خدای و پیشوایان دانشور واجب کرده اند. که به خویشاوندان داده شود به آنها دهند. امیرمؤمنان المقتدر بالله دستور داد که کار بدین گونه روان شود و بدان عمل شود.

« نوشته شد به روز پنجشنبه چهارده روز مانده از رمضان سال سیصد و یازدهم »

وقتی مکتوب مقتدر در این باب فرستاده شد و دبیر بر ورثهٔ ابن خالد شاهد گرفت که همه ترکه وی را تسلیمشان کرده و آنرا گرفته اند محسن کس به نزد آنها فرستاد که همه مالشان را گرفت و به زندانشان کرد و هراسشان داد.

دراین سال فضل بن عبدالملك سالار حج بود.

آنگاه سال سیصد و دوازدهم درآمد.

(۱) سورهٔ انفال (۸) آیهٔ ۷۶

سخن از رخدادها که به سال سیصد و دوازدهم بود از اخبار بنی‌عباس

دراین سال در آغاز محرم خبر به نزد خلیفه رسید، به بغداد، که جنابی و قرمطیان راه حج گزاران را بریده‌اند و کشتار کرده‌اند واسیر گرفته‌اند وعامهٔ مردم و خاندان سلطان ودیگران تلف شده‌اند واینکه عبدالله‌بن حمدان کار راه را عهده کرده و مردم با کاروان اول رفته‌اند ودر آغاز مسیر سالم بوده‌اند و چون به فید رسیده‌اندخبر قرمطیان به آنها رسیده که توقف کرده‌اند و نامهٔ ابوالهیجاء به نزار محمد بن خراسانی رسیده که در کاروان اول بوده که آنجا درنگ کند تا فراهم شوند. نزار درنگ کرده و کاروانهای شاریان وزیریان وخوارزمیان پیاپی رسیده و وچون همگان در هبیر فراهم آمده‌اند جنابی ویاران قرمطی وی به آنها رسیده‌اند و بیشترشان را کشته‌اند، خبربه دیگر کاروانها رسیده که در فید فراهم بوده‌اند و - دربارهٔ بازگشت به وادی‌القری مشورت کرده‌اند که دراین باب هم سخن نشده‌اند. سپس عازم شده‌اند وروان شده‌اند اما جنابی راه آنها را بریده وابوالهیجاء سردار، اسیر شده و نزار گریخته اما زخمها داشته که او را از پای درآورده. پسری از آن حسین‌بن حمدان اسیر شده با احمدبن بدر عمو، واحمدبن محمدبن کشمرد و پسرش، مازج خادم برندهٔ محمل اسیر شده با فلفل غلام. تحریر، غلام بانو، نیز که سالار کاروان بوده اسیر شده. بدرومقبل، هردوان غلام طایی که سواران به‌نام بودند و سالار و مدافع کاروانها می‌شدند وحرمت و شهرتی داشتند کشته شده‌اند خزری وپسرش نیز که هردو سردار بودند، اسیر شده‌اند. قرمطیان محمل را گرفته‌اند با همه جواهر وتحفه‌ها که از آن سلطان برده. از اموال مردم نیز چندان گرفته‌اند بیرون از شمار. کسانی که جان برده بودند به‌مردم گفتند که نزدیک هزار هزار دینار طلا و

نقره به‌دست قرمطیان افتاده بود و چندان کالا و بوی خوش و دیگر چیزها که بهای آن بیشتر از این بود، و اینکه همه سپاه قرمطی هشتصد سوار بوده و باقیشان پیاده بوده‌اند. همه کسانی که از دست قرمطیان جان برده بودند طعمهٔ بدویان شده بودند و هرچه را که نهان کرده بودند و با آنها مانده بود به‌غارت رفته بود و بیشتر آن مردم از تشنگی و گرسنگی جان داده بودند.

وقتی آنچه به مردم رسیده بود و آنچه به مقتدر رسیده بود از خسارت مال و مرد، به‌نزد وی به درستی پیوست این، به نزد وی و به نزد خاصه و عامه سخت بزرگ نمود و همه طبقات از آن به‌غایت غمین شدند. خلیفه به ابن فرات دستور داد به مونس خادم بنویسد که ازرقه بیاید تا به‌مقابلهٔ قرمطی رود. نصر حاجب بدو نوشت که شتاب کند و زودتر بیاید. مونس با خواص خویش از راه فرات روان شد و در رهسپردن شتاب آورد و در غره ماه ربیع‌الاول به بغداد رسید.

سخن از دستگیری ابن ـ فرات و پسرش و کشته‌شدنشان

به روز سه شنبه نه روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، علی بن محمد فراتی وزیر را گرفتند، محسن پسرش نهان شد، سلطان درطلب وی سخت بکوشید و تصمیم داشت همه خانه‌های بغداد را به‌سبب وی تفتیش کند. دستور دادند دادهند که به‌نزد هر کس که پیدا شود خونش هدر است و مالش گرفته می‌شود و خانه‌اش ویران می‌شود. با مردم در این باب سخت گرفت چندان که نظیر آن شنیده نشده بود، یکی بیامد و خبر وی را با نصر حاجب بگفت و او را به جای محسن رهنمون شد، شبانگاه کس فرستاد که بدو هجوم برد و اورا بگرفت. محسن همانند زنان شده بود و ریش خویش را سترده بود و روبند زده بود. وی را به همان حال که بود و با همان پوشش بیاوردند و وضع او را تغییر ندادند، شبانگاه طبل زدند تا مردم بدانند که محسن را گرفته‌اند. صبحگاهان مردم به خانه خلیفهٔ شدند تا اورا ببینند. مردم فزونی

گرفتند و برای دیدن وی ازدحام کردند، محمد بن باهمان پوششی بود که وی را در آن یافته بودند.

پس از آن ابوالقاسم، عبدالله بن محمد خاقانی، را احضار کردند که به وزارت برداشته شد و او را (به مسند) نشانیدند و خلعت وزارت گرفت. مردی بود کهنسال و مجرب که تازه کاری روزگار پدر از وی برفته بود و وقار و آرامش براو تسلط یافته بود، مونس خادم بود که درباره وی مشورت داده بود و کارش را جلوه داده بود و مقتدر را ترغیب کرده بود که وزارت بدو دهد. نخستین کار وی از پی نشستن آن بود که یکی را به نام ابن نقدالشر به گفتگو با ابن فرات و پسرش وبه حساب کشیدن ثان گماشت که درکار مالها با آنها سختی کرد اما به چیزی مقرنشدند زیرا دانسته بودند که هلاك شدنیند. در آغاز دستگیریشان نهانی یکی را فرستاده بودند که مالی گزاف از جانب آنها تعهد کرده بود به شرط آنکه در خانهٔ سلطان بداشته شوند ودست دشمنانشان را برآنها باز ننهند. مقتدر مصمم شد چنین کند وبدو گوش داد، اما سران قوم، مونس وشفیع لؤلؤی و نصر وشفیع مقتدری ونازوك که همگیشان دشمن ابن فرات بودند وازاو مطالبه داشتند فراهم آمدند و بکوشیدند تا رای خلیفه را از نگهداشتن آنها در خانهٔ خلافت بگردانیدند. به غلامان گفتند آشوب کنند و سلاح برگیرند وبگویند که سلطان عزم دارد ابن فرات را بارچهارم به وزارت برد دارد وما جز به کشتن وی رضایت نمی‌دهیم به سبب حادثات بزرگی که در ملك آورده وکارها را تباه کرده و مردان را به هلاکت داده. غلامان چنان کردند، شفیع لؤلؤی که متصدی برید بود ومعتمد نقل اخبار، به مقتدر نوشت وقیام غلامان و آمادگی کسان را برای عصیان، بزرگ وانمود. مقتدر دستور داد ابن فرات وپسرش را بکشند، به نازوك گفت درخانه‌ای که از آن ابن فرات بود گردنهاشان را بزنند وسرهاشان را به نزد وی فرستد که همان وقت این را روان داشت وسرها را در جعبه‌ای فرستاد، جعبه را به شفیع لؤلؤی دادند که هردو را در توبره‌ای نهاد و

وآنرا باریگ سنگین کرد ودر دجله غرق کرد.

دراین سال چندروز پیش از دستگیری ابن فرات، محمدبن نصرحاجب که نایب پدرخویش بود در گذشت.

صولی گوید: به‌خدا اورا جوانی‌بزرگ‌منش ووالاهمت ونکورفتاروو الاگهر دیدم بامحاسن بسیار. راغب فراهم‌آوردن علم وکتابهای حدیث بود وبیشتر ازدو-هزاردینار کتاب به‌جای نهاد.

گوید: وقتی به‌امارت موصل واطراف آن می‌رفت مرا گفت که باوی بروم ویکماه یا دوماه بمانم درقبال هزاردینار نقد به‌وقت رفتن وهزاردینار نسیه به هنگام باز گشت.

گوید: حرکت من با وی میسرنشد، او بتقریب آنچه راگفته بود انجام داد ومن درمنزل خویش‌بودم، پس‌از آن پدرش ازاوصبرنیاورد و به بغدادش آورد.

درهمین سال محمد بن عبیدالله خاقانی پدر وزیر درگذشت و او را تسلیت گفتند که‌تسلیت پذیروصبوربود، درماه جمادی‌الآخر این‌سال وزیر، ازپی‌درگذشت پدربیمار شد، اما پذیرفتن مردم را تحمل می کرد. به‌نزد وی می‌رفتند واوافتاده بود وسخت بیمار. دراین حال بود تاهلال ماه رمضان درآمد وحال وی خوب شد و از بیماری بهی یافت.

وچنان بودکه وزیر ازنصر حاجب دوری گرفته بود وبه‌نزد مقتدر بر ضد وی کارکرده بود چندان‌که مصمم دستگیری وی شده بود. وزیرپنداشته بودکه این کار دربارهٔ نصر، مونس را خرسند می کندکه به‌تصور او میانشان شکرآب بود. به‌نزد مردم مخالف همدیگر بودند، اما درواقع چون یکجان بودند. وقتی مونس بیامد، نصر دبیر خویش‌را سوی او فرستادکه پایین مداین ازمونس پیشوازکرد و خبر نصررا باوی بگفت واورا چنان دیدکه نصررا همانند خویشتن می‌دانست. به-

دبیر گفت: «بدوبگوی قسم به‌حقی که برتو دارم که‌ازمن پیشواز نکنی‌وخانهٔ سلطان را رها نکنی که مرا برتو تکلفی نیست، اگر ناچارپیشواز خواهی کرد، همان نزدیك باشد.» ونصردربازاریکشنبه‌ازاو پیشواز کرد.

ورود مونس درآغاز سال سیزدهم بسود که خبروی در جای خود بیاید انشاءالله.

دردی‌قعدهٔ این سال مردم بسیار ازخراسانیان به‌مدینه‌السلام‌رسیدند به‌آهنگ حج وبا اسب وسلاح آماده شدند، سلطان‌کاروان نخست‌را باجعفربن ورقاء فرستاد که درآنوقت امیرکوفه بود. خبرقرمطی وحرکت وی به‌انتظارکاروانها به‌جعفر رسید ومردم را گفت که درنگ کنند وبمانند تا حقیقت اخبار را بداند، جعفربایاران خویش وحج گزاران سبکرو وتندرو ازپیش برفت و چون نزدیك زباله رسد مردم ازپی وی رسیدند وبادستوروی مخالفت کردند، یاران جنابی‌را یافتند که مقیم‌بودند ودرانتظار رسیدن کاروانها، نگذاشته بودند کسی ازآنها بگذرد که خبری از آنها ببرد، وقتی جعفررا بدیدند زدوخورد باوی آغاز کردند، سپس شب میانشان حایل شد، ابن ورقاء خویشتن را نجات داد وبسیارکس ازآنها که همراه وی بودند کشته شدند، حج‌گزاران تندروشترها ومحملهای خویش‌را رها کردند وبه‌قرار سوی کوفه بازگشتند. قرمطی تعقیبشان کرد، جنی صفوانی و ثمل طرسوسی وطریف سبکری درکوفه بودند که فراهم آمدند، بنی‌شیبان نیزبه‌نزد آنها فراهم شدند وشبانگاهی باقرمطی نبردکردند ومقابل وی ثبات کردند واز وی انتقام گرفتند، اما صبحگاهان زود وقت به‌آنها حمله برد وهزیمتشان کرد، جنی صفوانی‌را اسیر کرد وجمعی از سپاهیان را بکشت وبقیه سوی بغداد فراری شدند. قرمطیان درکوفه بماندند وبیشتر چیزهایی راکه دربازارها بود گرفتند ودرهای آهنینی را که درکوفه بود بکندند. آنگاه قرمطی سوی بحرین رفت.

دراین سال ازعراق حج نشد اما حج مردم مصروشام انجام شد که علی بن

عیسی درمکه با آنها بود، عبدالله‌بن محمد بدونوشت که عهده‌دار کارهای مصروشام باشد وکار مغرب را به‌تمام بدوسپرد وچون حج به‌سررفت علی ازمکه به‌شام ومصر رفت.مقتدر، مونس خادم را به‌کوفه روان کرد که وقتی آنجا رسید که جنابی از آنجا رفته بود. روزی چند درکوفه ببود، آنگاه سلطان بدونوشت که سوی واسط رود وآنجاباشد. مونس به‌واسط رفت وآنجا بماند، ازاین‌رفتن‌کاری نساخت اما چنانکه نصرحاجب حکایت کرده بود وکسانی که ازاین مطلع بودند، دراین سفر نزدیك هزارهزار دینار خرج کرد.

دراین سال فضل‌بن عبدالملك سالارحج‌بود.

آنگاه سال سیصدوسیزدهم‌درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال سیصد وسیزدهم بود ازاخباربنی‌عباس

دراین سال عبدالله‌بن محمد خاقانی وزیر برضد نصر حاجب به‌نزد مقتدر سعایت کرد واورا به‌کشتن ودستگیر کردن نصر وادارکرد. مقتدر به‌مونس خادم که درواسط بود نوشت که به‌نزد وی شود تا دستگیری نصرحاجب باحضور وی وبارای ورضای وی باشد که مقتدر بدو گوش می‌داد و به‌کاردانی وی نیازمند بود. وقتی مونس به‌بغداد رسید ومقتدر درکار نصرباوی مشورت کرد بدو گفت: «به‌خدا ای سرورمن هرگز کسی‌را به‌جای وی نیابی. اگر نیکخواهی وخدمت وی نبود، میسرم نبود که از قصر تو جدا شوم وازحضور درکار تو غایب باشم.» و با مقتدر دربارهٔ اومخالفت کرد که وی را به‌درنگ واداشت. پس ازآن مقتدر نصررا به‌خویشتن راه داد واورا ومونس را تقرب داد وسخنانشان راگوش گرفت و مونس را ازآن هنگام که ازغزا بازآمد مظفرلقب داد. ازجمله سخنانی که نصر به‌مقتدر گفت این بود ـ وی دانسته بود که مقتدر درباره‌اش چه‌قصدی داشته بود ـ: «چه

بسیار کارها که برضد امیرمؤمنان به‌منظور ایجاد سستی درقدرت وی آماده شده‌بود و از آن بیخبر بود وخدا به کوشش ما آنرا کفایت کرد که‌ازاو بگشت»

مقتدر برای آنها قسم‌یاد کرد که هرگز قصدبدی دربارهٔ آنها نکرده وتابباشند نسبت به‌هیچیك از آنها ناخوشایندی نخواهد کرد.

پس‌کار نصرثیرو گرفت و ازمونس تأیید یافت وکار عبدالله بن محمد وزیر سستی گرفت. وی بیمارشد ودرخانهٔ خویش بماند، مردم براو وارد می‌شدند که افتاده‌بود. عبیدالله‌بن‌محمد کلواذانی، دیوانداررسواد،وبنان نصرانی دبیرش ومالك ابن‌ولید نصرانی که دیوان‌سرای‌خلافت‌را به‌عهده‌داشت‌وابن‌قنانی‌نصرانی‌وبرادرش که دیوان خاصه وبیت‌المال باوی بود ودوپسر سعید که حاجبان وی بودند کارها ونگریستن‌های وی را عهده کردند.

ازجمله چیزها که‌کار وزیررا سست کرد واورا منفور مردم کرد، این بود که بروزگاروی‌نرخ‌گران‌شد که‌ووسیله وتدبیری نیافت که ورود آذوقه‌را ببغدادبیفزاید.

ازجمله چیزها که نصرهنگام گفتگو بامقتدر دربارهٔ تدبیرها که برضد وی میشد وکوششها که برای‌ناختن‌به‌وی‌انجام‌می‌شد به‌زبان‌آورده‌بود اما برای‌اوتوضیح نکرده‌بوداین‌بود که‌جمعی‌از بدویان،توطئه کرده‌بودند که‌بوقت‌برنشستن ورفتن‌خلیفه به‌قصرثریا نزدیك راه وی بنشینند وچون خلیفه‌مقابل آنهارسیدازشکافی که دردیوار عرصهٔ مسابقه بود برون تازند و اورا ازپادرآورند سپس قیام کنندوحکمیت خاص خداست گویندبراین قرار که‌خارجیند. دراین‌وقت‌نصرمی‌خواست آنرابرمقتدر فاش کند ودربارهٔ آن بایکی ازمعتمدان خویش مشورت کرد که بدوگفت: «ممکن که بیم دارم‌کار برخلیفه روشن نشود واورا هراسان وبیمناك کنی، وآنکس که متهم بدین می‌شود دشمن توشود وبرضد تو سعایت کند اما مگذارکه برنشیند و سوی ثریا شود تاشکاف دیواررا ببندی. اگرعزم برنشستن کرد غلامان‌را بالوازم آماده کنی و درآن جاهای مخوف نگهداری ونیزبرای استمالت همه‌کسانی ازاین سرداران که

نامشان را باتو گفته‌اند و کسانی که پیرومنظور آنها شده‌اندبکوشی، هرکس ازآنها ازولایتی برکنارشده ولایتدارش کنی، هرکه زیاده می‌خواهد زیادتش دهی، هرکه هسراسان باشد ایمنش کنی و اگر توانی که آنها را در ولایتها پراکنده کنی، پراکنده کنی.»

نصرمردی خردمند بود، مطابق رای کسی که چنین مشورت داده‌بودکار کرد، درولایتداری بعضی ازآن گروه بکوشید، یکی را به‌سوادکوفه فرستاد ودیگری را به‌دیار ربیعه.

وقتی کارمیان نصرومونس به‌صفا گرایید ونصر،نظر ثمل پیشکار راکه‌درمقتدر نفوذ داشت جلب کرد و ازکارعبدالله‌بن‌محمد وزیر آن چیزها فاش شدکه شد، دربارهٔ عزل وی سخن آوردند و دربارهٔ کسی که به‌جای وی شایستهٔ وزارت باشد مشورت کردند. رای ثمل با احمد خصیبی بودکه برای مادر مقتدر دبیری می‌کرده بود، نصر نیز با وی دراین باره کمك کرد تاکارش تمام شد ومقتدر دربارهٔ اومصمم شد.

سخن‌ازگرفتن خاقانی‌وزیر و تصدی‌احمدخصیبی

عبدالله‌بن محمد خاقانی وزیر، یازده روزرفته ازماه رمضان دستگیرشد و در منزلش کسی براو گماشتند. تصدی وی هیجده ماه بوده بود. دراین روز ابوالعباس احمدبن عبیدالله خصیبی خلعت وزارت گرفت و به‌منزل خویش درقنطرةالانصار رفت. روزبعد، صبحگاه درخانهٔ سلیمان‌بن وهب درمشرعةالصخر نشست مردم از اویمناك شدند از منزلتی که به‌سبب وزارت خلیفه یافته بود و وضعی که در خدمت بانو داشته بود ودبیری اومی کرده بود وتوجهی که ثمل پیشکار نسبت بدو داشت. همه نکبت‌زدگان اصحاب خاقانی وابن فرات ازاو هراسان بودند و ازمال آنها

هزارهزار دینار به‌دست وی رسید که لوازم خویش‌را بدآن سامان داد. پس از آن خصیبی وزیر، برنشست وسوی قصر رفت، اما سپاهیان ازجزیره‌ای نزدیك قصر عیسی به‌اوتیراندازی کردند که به‌کناره پناه برد وبه‌زحمت از آنجا نجات یافت. وقتی درجایگاه خویش نشست گفت: «ملعون خدابادکسی که دربارهٔ این‌کار نظر با من داشت وورود مرا بدان نگو وانمود. کسی که بدو ورای اواعتماد دارم این را برای من خوش نداشت من نیز آنرا برای خویشتن خوش نداشتم ولی مقدرغالب است وفرمان خدای نافذ.»

خصیبی عبیدالله‌بن محمد کلوازی را بردیوان سواد وفارس واهواز به‌جای نهاد، ابوالفرج،محمدبن‌جعفر،راتیزبردیوان زمام ودیوان سپاه باقی‌نهاد، پسرعموی وی را نیز که پیری بود به‌نام اسحاق پسرضحاك بردیوان مغرب نهاد.

مردم را دراین سال مراسم حج نبود که قرمطیان برولایت مسلط بودند و مال کم بود وتنگدستی برقرار، ازکسانی مال‌مطالبه‌می‌شد که حجتی برضدشان نبود بجزمزید نعمتی که به‌نزدشان بود. وزیر دراین‌باب برضدکسان اصرارآوردچندان که اززن‌محسن واز دوله، مادرعلی‌بن‌محمدفراتی،ودخترموسی‌بن خلف،وزن‌احمد ابن‌حجاج مالهای گزاف مطالبه‌کردکه مردم دراین باب بسیار سخن‌کردند وآنرا به‌غایت ناپسند شمردند.

آنگاه‌سال سیصدوچهاردهم درآمد.

سخن اززخدادها که به‌سال سیصدو چهاردهم بود از اخبار بنی عباس

دراین سال مطالبهٔ خصیبی وزیر که به‌نزد مردم مال می‌جست شدت‌گرفت و دراین باب بهانه‌جویی بیشتر کرد وبنزد هرکس مالی بود و ازآن خبر یافت آنرا به‌سخترین وضعی بگرفت. نصربن فتح،متصدی بیت‌المال عامه،درماه ربیع‌الاول

این سال درگذشته بود، خصیبی از کنیز ودختروی مال می‌خواست. آنها را به‌نزد خویش بداشت وبا آنها سختی کرد اما چندان مالی به‌نزد آنها نیافت زیرا که نصر مردی بود با امانت درست که‌بامردم تکبریها کرده بود وبرآنها منت ها داشت.

دراین سال مقتدر به‌وزیر خویش ابن خصیب دستورداد که ابن ابی‌الساج را ازجبل برای نبرد قرمطی بیاردکه اورا خواست که به‌آهنگ مدینه السلام روان شد. اما ورود وی، به‌بغداد برنصرحاجب ونازوك وشفیع مقتدری وهارون،پسرغریب دایی،ودیگرغلامان گران بود. مونس بدونوشت به‌واسط رود وآنجاباشد وغزای وی باقرمطیان ازآنجا باشد. ابن ابی الساج به‌واسط رفت. اما رفتن وی سوی قرمطی تأخیرشد وحرکت کردنش به‌جانب ری سرنگرفت، به‌سبب شرطها که‌نهاده بود ومالها که می‌خواست که مال به‌نهایت کمیاب بود، شرایط وی پذیرفته نشد و این موجب توقف وی شد.

در این سال مادرمقتدر دبیری گرفت که به‌کار املاك ولوازم وی قیام کند. وقتی دید که خصیبی به‌کاروزارت ونظر درامور مملکت مشغول‌است به‌مثل پیشکار گفت: «دبیری‌برای‌من‌بجوی که‌جای‌وی‌را بگیرد و به‌محل‌وی‌نشیند.» که عبدالرحمان ابن‌محمدرابرای وی گرفت. وی به‌خانهٔ خویشتن نشسته بود وبه‌ملکی ازآن خویش بس کرده بود. وی را ازخانه‌اش درآوردند که دبیر مادرمقتدر شد وکارهای او را عهده کرد. مردی باکفایت بود، پدرش یکی ازمشایخ دبیران بود وازجملهٔ آنها که به‌علم پرداخته بودند. کاروی برخصیبی وزیر گران آمد وآرزو کرد که وزارت را عهده نکرده بود تا ازخدمت مادرخلیفه جدا شود که برای وی ازخلیفه سودمندتر بوده بود. همچنان که مالها که خصیبی با آن تقرب می‌جست وبه‌سبب آن بامردم سختی می کرد کاستی می گرفت‌کاروی روبه‌سستی می‌رفت.

سخن ازدستگیری خصیبی وزیر،ووزارت علی‌بن عیسی

پس ازآن مقتدر به‌روزپنجشنبه، یازده روزرفته از ذی قعده،به‌سال سیصدو-چهاردهم دستورداد احمدبن عبیدالله خصیبی وزیررا بگیرند باپسرش و نزدیکانش. این‌کاررا نازوك،سالار نگهبانان،عهده‌کرد. دیواندارانِ وی و گروهی ازکسانش‌که جسته بودند نهان شدند. علی‌بن عیسی درمغرب عهده‌دار نظارت بودکـه به‌وزارت گرفته شد، عبیدالله‌بن محمدکلواذی نایب وی شد تابیاید.

مقتدر، سلامه برادر رنجح طولونی را به‌نزد وی فرستادکه اورا ازراه رقـه بیارد ودررسیدن وی شتاب‌کند. مدت وزارت خصیبی چهارده ماه بود.عبیدالله‌بن-محمدکاررا مضبوط داشت وبقیهٔ سال سیصدوچهاردهم آنرا عهده‌کرد.

دراین‌سال احمدبن عباس،برادر ام موسی،درگذشت، خواهـر وی ام محمد نیزدرگذشت. مقتدرازام موسی رضایت آورد وخانه‌ها واملاکش‌راکه به‌وقت متهم شدنش ازاوگرفته بود، چنانکه یادآن گذشت،بدو پس داد.

دراین سال ابوطالب‌بن عبدالسمیع سالارحج‌بود.

آنگاه سال‌سیصدوپانزدهم درآمد.

سخن از رخدادهاکه به‌سال‌سیصدو-وپانزدهم بود ازاخبار بنی‌عباس

در این سال علـی‌بن عیسی به‌بغداد رسید، به‌روزچهارشنبه، پنج روز رفته از صفر. همه‌کسان در انبارو آن سوی انبار از او پیشوازکردند، به‌نزد المقتدربالله رفت‌که او را وزارت داد و خلعت داد، خواست‌کـه معـاف بـاشد امـا معافش نداشت، خصیبی را بـدو سپردکـه دربارهٔ اموال بـاوی گفتگوکند، امـا خیانتی

ازاومعلوم‌نکرد وندانست که چیزی ازمال سلطان گرفته‌باشد.بدوگفت: «نفله کرده‌ای ونفله‌گرمقرری ندارد. آنچه‌را مقرری گرفته‌ای واملاکی راکه به تیولت داده‌اند پس بده.» که آنرا پس داد.

علی‌بن عیسی به‌خلیفه گفت: «تسبیح جواهری را که ازاین حصاص گرفتی و بهای آن سی‌هزاردیناربود چه کردی؟»

گفت، «درخزانه‌است.»

ازاو خواست که دستوردهد آنرا بجویند که بجستند ویافت نشد. علی‌تسبیح ازآستین خویش درآورد، گفت: «این تسبیح‌را درمصر به‌من عرضه کردندکه آنرا شناختم وخریدم، اگرخزانهٔ جواهر محفوظ نماند جزآن چه‌چیز محفوظ می‌ماند؟ درصورتی که امیرمؤمنان به‌خزانه‌داران وخدمه خویش اموال گزاف می‌بخشد و املاك گسترده‌به‌تیول می‌دهد.»

این سخن بربانو، مادر مقتدر، و دیگر نزدیکان وی‌گران آمد، زیدان پیشکار دربارهٔ تسبیح متهم شدکه جز او را به‌خزانهٔ جواهر دسترس نبود.

علی‌بن عیسی تا آنجاکه توانست کاررا مضبوط داشت وبه‌روزوشب به‌نظر کردن بود، هرروز سه‌شنبه به‌رسیدگی مظالم نشست، مال هیچکس‌را نمی‌گرفت، ازمردم بهانه‌جویی نمی‌کرد، چنانکه دیگران می‌کرده بودند. بیگناهان در ایام‌وی ایمن بودند، اضافه‌ها را قطع کرد حسابسازی را منسوخ کرد. محتاط بودکه با او حیله‌ای نکنند. ضرورت کمبود مال وادارش کرد که بعضی محافظان راه مکه ودیگر جاهارا بردارد. دستخط مقتدر به‌نزد وی‌آمد که کلواذی‌را ازدیوان سواد ومحمدبن یوسف را ازقضا برندارد.

گفت: «چنین قصدی نداشتم، دستوردادن دراین باب مایهٔ آشفتگی من وبار اندیشهٔ من می‌شود.»

علی‌بن عیسی به‌مقتدر گفت که پنجهزارسوار ازبنی اسد را باعیالاتشان برراه

مکه نهد ومال موسم را برای‌شان مقرردارد که آنهارا بس است و ابـن ابی‌الساج را آنجا کـه هست واگذارد وبـرای نبـرد قـرمطی پنجهزار کس از بنی شیبان فـرستاده شوند به‌کمتر ازیك‌چهارم مالی که براین ابی‌الساج خرج می‌شد.

چنان بود که علی در آنچه ابن ابی‌الساج می‌خواست نظر کرده بود که آنرا سه‌هزارهزار دینار یافته بود، مال‌بنی‌اسد وبنی شیبان هزارهزار دینار بـود.معلـوم داشت که دبیر نازوك هر نوبت نهصد دینار مقرری می‌بـرد آنـرا لغو کرد وگفت: «مقرری وی به‌عهدهٔ آقای‌اوست» ازمقرری مفلح سیاه هزاردیناری‌راکه جزوغلامان می‌گرفت کسر کرد وهزاردینارراکه جزو نوبتیان می‌گرفت به‌جـای نهاد. مـونس مظفر می‌خواست به‌مرزرود. علی‌بن عیسی ازپی وی رفت وگفت بماند، بدو گفت: «به‌سبب‌مهابت ومنزلت توبرکار خویش نیروگرفته‌ام، اگربـروی تـدبیر من سست می‌شود.» که بماند. کاروقف راکه قلنسوه عهده کـرده بـود به‌شیرزاد سپرد، دبیر نازوك را نیز بدوپیوست، صدوبیست دینار برای وی مقرری معین کرد وبرای‌نایب وی سی‌دینار. قلنسوه برای این‌کارها، هشتصد دینار مقرری داشته بـود.یاقوت را ازکوفه‌برداشت واحمدبن عبدالرحمان را برآن گماشت تا وقتی که ابن ابی‌الساج آنجا رود.

وقتی مقتدر کوشش علی‌بن عیسی‌را بدید گفت: «ارستمی که پیش ازاین بـا وی کرده‌ام شرم می‌کنم که مال ازوی گرفته‌ام» دستورداد تا آن را به‌وی پس دهند وآنرا به‌حسین‌بن احمد ماذرایی حواله داد. علی‌بن عیسی بدان مال املاکی خرید وآنرا به‌املاکی‌پیوست که وقف مردم مدینه ومکه کرده بود.

ازاطرافیان بنی‌فرات یکی بود به‌نـام ابوسیمون انباری کـه وی‌را پـرورده بودند وباوی نیکی کرده بودند، علی‌بن عیسی دید که مقرریهای بسیار دارد که به‌قسمتی ازآن بس کرد و انباری اورا هجا گفت، ازشعر مشهور انباری دربارهٔ‌علی به‌هنگام وزارت وی این است:

«شوم ازشام بیامد
«که بامردم سمج همی تازد .
«شتابان است که سوی مرگ خویش می‌دود
«مدت وی ازسالی کوتاهتراست.
«ای وزیران ملك شادمان مباشید
«که روزگارتان ازهمه روزگارها
«کوتاهتراست»

وچنان بود که علی‌بن عیسی به‌این ابی‌الساج نوشته بود که درجبل بباشد، اما به‌نامهٔ وی توجه نکرد وشتابان سوی حلوان شد که آهنگ ورود بغداد داشت. یاران سلطان ورودوی‌را به‌بغدادناخوش‌داشتند، مونس‌بدونوشت که‌سوی واسط‌رود ومعلوم‌وی‌داشت که مال‌از آنجابدومی‌رسد. ابن‌ابی‌الساج‌بهواسط‌رفت‌ویارانش آنجا بامردم بیهوده‌سری کردند که فغان ونفرین برضدشان بسیارشد، اما این راتغییرنداد. مردم گفتند هر که بخواهد بادشمن خویش نبردکند به‌انصاف وعدالت عمل می‌کند وکار خویش‌را باجوروستم آغاز نمی‌کند. کسانی که ابن ابی‌الساج را می‌شناختند اندرزش گفتند، اما اندرز نپذیرفت. پس از آن از واسط سوی قرمطی رفت، اما در رفتن کندی کرد وقرمطی زودتر ازاو به‌کوفه رسید، پس از آن تلاقی کردند. قرمطی ابن ابی‌الساج را هزیمت کرد واورا اسیر گرفت. پس ازآن قرمطی برفت که آهنگ بغداد داشت، ازپل‌انبار گذشت، مونس مظفرونصرحاجب وهارون پسرغریب‌دایی وابوالهیجاء باسپاه سلطان به‌آهنگ قرمطی برون شدندکه خبر یافته بودندکه سوی آنها حرکت کرده است. نصر از یاران خویش پیش افتاد، میانشان اختلاف افتاد، یاران سلطان فغان کردند ودلهایشان ازهراس آکنده شد. به‌نزد پلی به‌نام پل نو درنگ کردند وخواستند آنرا ببرند که قرمطی سوی آنها عبور نکند بیشترمردم‌اردوگاه پیرو وی شدند وپل بریده شد. وقتی قرمطی ویارانش بدان

رسیدند یاران سلطان به آنها تیر انداختند. قرمطیان که فزونی مردم را بدیدند باز گشتند ودر آن محل پراکنده شدند، نصر مصمم شد سوی آنها عبور کند وباایشان نبرد کند اما مونس اورا نگذاشت، سلطان چند کشتی به فرات فرستاد که گروهی تیرانداز در آن بودند و سالارشان سبك غلام مکنفی بود. تیراندازان مانع عبور قرمطیان شدند، بنه قرمطی وسیاهی لشکر[1] وی مقابل انبار بود وابن ابی‌الساج به‌نزد آنها بداشته بود. نصر می‌خواست برای عبورشبانه به‌وسیلهٔ کشتیها حیله کند و به‌سیاهی لشکر حمله برند، به‌این امید که ابن ابی‌الساج را رهایی دهند. اما نصر حاجب تب کرد، تبی سنگین که دوروزودوشب عقل وی را ببرد وآنچه می‌خواست کرد فاش شد. مونس غلام خویش یلبق را باتردیك دوهزارکس فرستادکه شبانه ازفرات گذشتند ودرانبار به‌سیاهی لشکرقرمطی رسیدند. یلبق باسپاهی انبوه بود وسیاهی لشکرقرمطی سواراتی اندك بودند، اما یاران سلطان هزیمت شدند وجمعی از آنها اسیرشدند، ابن اعرابی نیز درجمع اسیران بود.

وقتی قرمطی بیامد برای آنها به‌مجلس نشست وگردن همگیشان رابزد. ابن ابی‌الساج را نیز ازجایی که درآن بداشته بود پیش خواند وبدو گفت: «من ترا حرمت می‌کنم وقصد دارم دربارهٔ تو گذشت کنم اما تو یاران خویش‌را برضد من تحریك‌می‌کنی!»

ابن ابی‌الساج بدو گفت: «تومی‌دانی که من امکان نامه‌نوشتن وپیام فرستادن برای آنهارا ندارم پس، ازکارآنها مرا چه گناه؟»

بدوگفت: «تاوقتی زنده باشی یارانت درتوطمع دارند.» پس دستور داد تا گردنش را زدند.

دراین سال به‌مونس مظفرخبررسید که مادر مقتدربرای کشتن وی کار می‌کند وکسی‌را معین کرده که وقتی وارد خانهٔ خلافت می‌شود اورا بکشد که هراسان شد

۱ــ تعبیرمتن: سوادعسکره.

واحتیاط کرد وخواست که سوی مرزرود که این، ازاوپذیرفته شد، پس‌ازآن‌کاروی به‌سبب رخدادکار قرمطی آشفته شد.

دراین سال خبردرگذشت ابراهیم بن عبدالله مسمعی امیر فارس رسید که یاقوت خلعت گرفت وبه‌جای وی گماشته شد. محمدبن عبدالصمد نیز ولایتدار کرمان شد.

دراین سال ابواحمد، عبیدالله‌بن عبدالله عباسی سالار حج بود.

آنگاه سال سیصدوشانزدهم‌درآمد.

سخن ازرخدادها که بسال سیصد وشانزدهم بود ازاخبار بنی‌عباس

دراین سال، سلیمان جنابی قرمطی بامردم رحبه نبردکرد و ازآنها کشتاری بزرگ کرد. یك دسته را نیز به‌دیار ربیعه فرستارکه با بدویان نبردکردند وآنها را غارت کردند وپنجهزارشتر وگوسفند بسیارازآنها براندند، پس‌ازآن قرمطیان‌سوی رقه رفتندکه بامردم آنجا نبردکنند. مردم رقه باآنها نبردی سخت کردند و ازبالای خانه‌هاشان آب وخاك وآجر برآنها ریختند وتیرهای زهرآلود به‌آنها افکندند که نزدیك یکصدکس ازآنها جان داد وشکست خورده ازآنجا بازگشتند.

سخن ازدستگیری علی‌بن عیسی وزیر،ووزارت محمدبن علی‌بن‌مقله

دراین‌سال به‌روزسه‌شنبه، دهروزرفته ازربیع‌الاول،علی‌بن عیسی وزیردستگیر شد ودرخانهٔ خلیفه‌کس براوگماشتند. پس ازآن هارون‌بن غریب دایی سوی ابوعلی، محمدبن علی، معروف به ابن مقله رفت واورا به‌خانهٔ مقتدر برد و از پی پیامها وتعهدها که درمیانشان بود، به‌روزپنجشنبه، چهارده روزرفته ازربیع‌الاول،

مقتدر وزارت خویش را بدو داد و کارهای خویش را بدو سپرد و او را خلعت وزارت داد.

این مقله، عبدالله‌بن محمد کلوازی را بردیوان سواد به‌جای نهاد. فضل‌بن جعفر را نیز بردیوان مشرق به‌جای نهاد واو را به‌نظارت کارهای فارس فرستاد. محمدبن قاسم کرخی‌را بردیوان مغرب گماشت، وی ازدیار مضر آمده بود. برادرخویش حسن‌بن‌علی‌را بردیوان خاصه گماشت ودیوان کوچك خانهٔ خلافت که نامه‌ها واضافات وتغییرات ازآن صدورمی‌یافت. برادرخویش عباس‌بن علی‌را به‌دیوان فراتیال ودیوان سپاه گماشت، عثمان‌بن سعید صیرفی‌را بردیوان اصلی‌سپاه نگهداشت. ابراهیم‌بن‌خفیف‌را بردیوان خرج‌باقی گذاشت. کارها را به‌نیکویی‌روان کرد، دستورداد کسی‌را به‌مصادره وغرامت‌نگیرند ومتعرض‌برآوردگان کسی‌نشوند، تاآنجاکه احمدبن‌جانی را بردیوان تیولهای وزیران که عهده کرده‌بود باقی‌نهاد و ابراهیم‌بن‌ایوب نصرانی دبیرعلی‌بن‌عیسی را پیش روی نشانید چنانکه بوده بودواو را بردیوان حسابداری به جای نهاد. کار پیادگان مصافی راکه ملازمان خانهٔ خلیفه بودندودرهرماه‌مقرریشان‌صدوبیست‌هزاردینارمی‌شدتعهد کرد. مردم‌ازاوخوشدل‌شدند وبدو آرام گرفتند وامان یافتند، آرزوهایشان‌گسترده شد وهمت‌هاشان بالا گرفت و روزگار وی را روزگار خوشدلی شمردند.

پس ازآن درغرهٔ جمادی‌الاولی‌ابوالقاسم وابوالحسین وابوالحسن‌پسران ابوعلی‌وزیر، خلعت‌گرفتند به‌عهده‌داری دیوانها، پس‌ازآن خوداوخلعت گرفت‌از آنروکه‌امیرمؤمنان وی راکتبه‌داده بود.

صولی گوید: نمی‌دانم که پس از عبیدالله‌خاقانی کسی به‌وزارت رسیده باشد ودر ستایش وی بیش ازآنچه بیش از وزارت وبه‌هنگام وزارت وبعدازآن‌دربارهٔ این‌مقله‌گفتند گفته باشند که وی شعردوست وشعردان بود وشعر را پاداش‌می‌داد. هوشیاری واستقلال رای وآداب‌دانی وسخندانی وخوشنویسی پسرش‌ابوالحسین

چنان بود که مردم از آن سخنها گفتند. غالب این در وزارت دوم ابن‌مقله بود که جوانی وی رونق گرفت وخوی کودکی از وی برفت.

گوید: از وقتی که قاسم‌بن‌عبیدالله درگذشت وزیری ندیدیم که به‌رفتار نیك وظرافت وخط‌خوش وحافظهٔ خوب وتسلط برقلم‌وبلاغت نکوو نفوذ درخلیفگان‌از محمدبن‌علی‌ابن‌مقله سرباشد. بعلاوهٔ اینها وی‌درکار اعراب کلمات وتسلط برلغت و حفظ شعر خوب وبی‌دستخطهای‌نکوماهربود.

وزیر، پسر خویش ابوالقاسم‌را به‌جای‌عبیدالله‌بن‌محمدبردیوان زمام‌سرداران گماشت وپسر خویش ابوعیسی را بردیوان املاك‌ضبط شده از ام‌موسی‌و به‌جاماندہ از خدمه گماشت، اسحاق‌بن‌اسماعیل را برکارهای واسط وجز آن که‌عهده کرده‌بود به‌جای‌گذاشت.

در این‌سال قرمطی به‌کوفه بازگشت.نصرحاجب حسبةلله سوی اورفت واز مال خویش صدهزار دینار خرج کرد، بجز آنچه سلطان بدوداد و وی‌را بدان کمك کرد. نصر درمقابلهٔ قرمطی بکوشید وسپاهیان همراه خویش را اندرز گفت‌وهمتشان را به‌نبرد باقرمطی برانگیخت، اما بصردر راه بیمار شد ودرماه رمضان بمرد واو را در تابوتی به بغداد بردند وابوالفوارس، یاقوت، وابستهٔ معتضد به جای‌وی‌به حاجبی گماشته شد. وی‌درآنوقت امیرفارس بود وپسرش ابوالفتح نایب وی‌شد تا بیامد.

سخن از حادثاتی که قرمطیان در مکه وغیرمکه پدیدآوردند

در این‌سال‌جنابی، قرمطی که،خدایش‌لعنت کناد، سوی مکه‌رفت و واردآنجا شد، به هنگام اجتماع حج‌گزاران وآغاز مراسم‌حج. با مردم مکه نبردکرد و در مسجدالحرام مسلمانان‌راکه در پرده‌های کعبه آویخته بودند بکشت، حجرالاسودرا

بکند و آنرا ببرد، درهای کعبه را بکندو کعبه را ازپوشش آن برهنه کرد وهمه چیزهایی راکه‌از آثار خلیفگان در آن بود و کعبه را به وسیلهٔ آن زینت داده بودندبرگرفت،در یکتارا، که چنانکه مردم مکه گفته‌اند، چهارده‌مثقال‌وزن‌داشت‌برگرفت، بادوگوشوار ماریه وشاخ‌قوچ ابراهیم‌وعصای موسی که هردو روپوش طلاداشت و جواهر نشان بود بایك طبق ویك‌دوك طلا وهفده‌قندیل نقره که درکعبه بودباسه محراب‌نقرهٔ که کوتاهتر از قامت انسان بود ودربالای کعبه نهاده بودند. بعدها ازپی‌سالها حجر را پس‌آوردند اما جز آن چیزی‌پس‌آورده نشد.

گویند: جنابی، که‌خدایش لعنت‌کناد، به بام‌کعبه رفت که ناودان را بکند، ناودان از چوب‌بود که روپوش طلاداشت. مردم بنی‌هذیل ازکوه ابوقبیس تیر به طرف‌وی افکندند و قرمطیان را ازکعبه دورکردند که به‌کندن ناودان دست نیافتند.

در سواد فرات قرمطیانی پیدا شدند، به نام نفلیان‌که جمعی ازبدویان‌از بنی رفاعه وذهل‌وعبس باآنها بودند که بیهوده سری‌کردند وتباهی‌آوردند. سرانی از خودشان داشتند به‌نام‌عیسی‌پسرموسی خواهرزاده عبدان قرمطی ومسعود پسرحریث از بنی‌رفاعه ویکی به‌نام ابن‌اعمی. نبردهای بزرگ‌کردند وهرکه بارسوم ابداعی آنها مخالفت‌کرد از اوجزیه گرفتند،درآمدها را نیزوصول‌کردند.

مقتدر،هارون‌بن‌غریب را به‌واسط فرستادکه با این‌قرمطیان نبردکرد و بسیاریشان را بکشت ودویست اسیر ازآنها سوی مدینةالسلام بردکه کشته شدند و آویخته شدند.

در شعبان خبر آمدکه حسن‌بن‌قاسم حسنی‌به ری‌قیام‌کرده، یك دیلمی‌نیزباوی هست به نام ماکان‌پسرکاکی، وعامل ری سوی خراسان‌گریخته. سپس‌در شوال خبر آمدکه یك‌دیلمی به‌نام اسفار پسر شیرویه از یاران حسن‌بن‌قاسم نیز به ری آمده و هارون‌بن‌غریب در ناحیهٔ قزوین با این‌اسفار روبه‌روشده‌که اسفار اوراهزیمت‌کرده

وبیشتر مردانش راکشته وهارون به تنهایی گریخته سپس باقیماندهٔ یاراتش بدو پیوسته‌اند.

در این سال ابراهیم‌بن‌ورقاء به امارت بصره گماشته شد وازبغدادسوی آن رفت، در این روزگار مردم امیری عفیف‌تراز اوندیدند.

وقتی هارون‌بن‌غریب به‌کوفه شد به همهٔ‌ولایتهای جبل گماشته شدوسران سرداران بدوپیوسته شدند، ابوالعباس پسر کیغلغ را به‌کمکهای همدان و نهاوند گماشت به جای محمدبن‌عبدالصمده نحریر خادم را نیز به دینورگماشت به جای عبدالله‌بن‌حمدان، و هردو را در خانه خلافت خلعت دادکه‌عبدالله‌بن‌حمدان، ازاین آزرده شد. سبب همدستی وی با نازوك درحادثاتی که برضد مقتدرآوردند وبادآن به زودی بیاید همین بود.

در این سال ابوعبدالله،احمدبن‌محمدبریدی، به‌خراج اهوازگماشته شد، از آن پیش‌وی ودوبرادرش ابویوسف وابوالحسین‌کارهای بسیار داشته بودند وآثار نکونهاده بودند ولیاقتشان شهره شده بود وسلطان به‌پروردن وبرآوردنشان راغب بودکه‌کارشان بالا گرفت.

ابوعبدالله احمدبن‌محمد چندان‌کاردانی وکاربری وآشنایی به طرق‌حل مشکلات‌نمودو کوشش‌درارضای‌سلطان، که‌میان مردم‌شهره‌شد، درکرم وبزرگواری ورعایت‌کسانی که خدمتش می‌کردند و بدوپیوسته بودند بی‌باك بود چندان‌که کمتر از توانگر کردنشان خشنود نمی‌شد. سلطان می‌خواست وی و دو برادرش بیشتر کارهای دنیارا عهده‌کنند، اما این را خوش‌نداشتندوهرکدامشان به‌کاری کمتر ازآنچه درخورشان بودبس کردند.

در این‌سال ابوالحسن، عمربن‌حسن اشنانی، قضای مدینه راعهده‌کردبه جای ابن‌بهلول که‌کهنسال شده بود وکارش آشفته بود. پس ازآن ابن‌اشنانی خواست که معاف شود که معاف‌شد وحسین‌بن‌عبدالله شواربسی به قضای مدینه گماشته شد و

ابوطالب محمدبن‌احمدبهلولی، به‌عوض قضای مدینه که پدرش داشته بود به قضای اهواز وانبار گماشته شد.

و هم در این سال ابواسحاق‌بن‌ضحاك خصیبی ولیث‌بن علی به رقه درگذشتند.

در این سال همانکه یاد وی ازپیش‌رفت‌سالارحج بود.

آنگاه سال‌سیصدوهفدهم‌در آمد.

سخن از رخدادها که به‌سال‌سیصد وهفدهم بود از اخبار بنی‌عباس

در این‌سال بعضی سرداران مقتدر برضد وی شوریدند واو را خلع کردند و سپاهیان، حرمت خانه‌اش را شکستند ومالش رابه‌غارت بردند. پس از آن به‌خلافت بازبرده شد و بیعت اوتجدید شد. سبب آن بود که وقتی مونس مظفرازرقه‌بیامد که اورا سوی قرمطیان فرستاده بودند وتزدیك بغداد شد عبدالله‌بن‌حمدان ونازوك حاجب اورا بدیدندوبرضد مقتدر تحریکش کردند وبدو گفتند که مقتدر قصددارد اورا از امیری معزول کند وهارون،پسرغریب، را به‌جایش نهد، به‌سبب آنچه‌ازپیش گذشت که مقتدر ابن‌حمدان را ازدینور معزول کرده بودونازوك‌را نیزرنجانیده بود، واین‌سخنان‌درخاطرمونس‌موثر افتاد، دراولین‌روز محرم به بغداد درآمدوسوی‌خانه خویش رفت وسوی خانه‌خلیفه نرفت. مقتدر ابوالعباس پسرخویش را با محمدبن مقله‌وزیر خویش به نزد وی فرستادکه اشتیاق مقتدر ورغبت وی را به‌دیدارمونس با وی‌بگفتند، عذرآوردکه‌بیماراست ونرفتن وی به‌سبب آن بوده. مردم‌شایعه گویی کردندکه وی رفتن به نزد خلیفه را خوش ندارد. پیادگان مصافی ملازم حضرت به درخانه‌مونس شدند، یاران مونس به‌آنها تاختندوآنهاراپس‌راندند. درخاطرمونس افتادکه عمل‌پیادگان به‌دستور مقتدر بوده، پس،ازخانه‌برون شد ودرکشتی‌ای‌نشست

وبه درشماسیه رفت واردوزد، یارانش پیاپی بدومی‌پیوستند. ناروك باهمهٔ‌سپاه‌خویش برون شد وبامونس اردوزد واین‌به روزشنبه بود، نه روز رفته ازمحرم.

وقتی مقتدر از این‌خبریافت از آن بیمناك شد و به‌مونس وعده‌داد که‌هارون پسرغریب را سوی مرز فرستد وهرچه راکه می‌پنداشت مایهٔ‌استمالت‌ورفع‌رنجش وی میشود، به‌اوداد.

مقتدربه مونس ومردم سپاه‌نامه‌ای نوشت که درآن‌آمده بود: «اما ناروك، نمی‌دانم سبب‌آزردگی ودلخوری وی چیست؟ به‌خداوقتی‌هارون‌با وی‌نبردمی کرد به او کمك نکردم وبه وقتی که می‌خواست، دست وی را نگرفتم، خدا بدگمانیش رابه‌او ببخشد. اماعبدالرحمان‌بن‌حمدان ازچیزی که مایهٔ رنجش وی‌شده باشد خبر ندارم مگرمعزول شدن وی ازدینور که‌نمی‌دانستم بدان دلبسته است، می‌خواستیم‌او را به‌کاری معتبرتر ازآن بریم. برای هیچکس جزآنچه برای خویشتن خوش‌دارد، به دل ندارم. اگر از من می‌خواهیدکه بیعت را بردارم، من به فرمان خدای تسلیم هستم وحقی راکه خدا خاص من کرده‌تسلیم نمی کنم وهمان می کنم که عثمان‌بن عفان کرد،رضی‌الله‌عنه،وحجتی برخویشتن نمی‌نهم. درکار خونریزی بدآنچه خدا ممنوع داشته دست نمی‌زنم مگر در مواردی که خدادربارهٔ‌کافران وباغیان‌مسلمان معین کرده، بجز از خدای یاری نمی‌خواهم که امیدوارم در آخرت رستگار باشم که خدای با کسانی است که پرهیزگاری کنند وآنها که خودشان نیکوکارانند.»

وقتی نامهٔ مقتدر در اردوگاه خوانده شد سران سپاه برجستند و گفتند:«به خانهٔ خلیفه می‌رویم تاآنچه را می گوید از خود اوبشنویم.» وقتی این‌خبربه‌مقتدر رسید همه‌کسانی راکه سلاح داشتند از خانه برون کرد وبرتخت‌خویش‌نشست، مصحفی در دامن وی بود که‌آنرا می‌خواند، پسرانش را اطراف خویش‌ایستانیده بود، دستور داد درها را بگشایند وکس را ازدرآمدن بازندارند.

وقتی مونس‌مظفر این‌رابدانست سوی در خاصه رفت تا حقیقت[1] را بداندو از پیام خلیفه زودتر خبریابد، امانخواست که به نزد وی درآید مبادا رخدادی‌شود که جبران‌آن میسر نباشد. به حاجبان گفت که سوی خانه خلافت بازروندوجمعی از یاران خویش را به نزد ایشان نهاد ومردم را به منزلهاشان فرستاد بوضعی‌نکو، که همگیشان از سلامت خوشدل بودند. وی نیز به‌خانهٔ خویش رفت که‌بدین‌وسیله آرامش مردم را بیفزاید ودل خلیفه را خوش‌کند، واین به‌روز دوشنبه بود، ده‌روز رفته از محرم.

وقتی روزپنجشنبه شد، سیزده روز رفته از این ماه، باردیگر یاران نازوك ودیگرسواران، با سلاح برنشستند و سوی خانهٔ مونس مظفر رفتند واورا نابه‌دلخواه سوی نمازگاه عتیق بردند. نازوك کار تدبیر را از او گرفت وکنار را به خویشتن‌راه برد. آنشب‌رابدینگونه‌بسر کردند. وقتی صبح شد نازوك باسلاح برنشست وسوی خانهٔ سلطان‌رفت، مردم نیزبا وی بودند، درها رابسته‌یافتند،یك در را سوزانیدند و واردخانه شدند. نزدیك به دوازده‌هزار سوار بردرخانه فراهم‌شده بودند.

وقتی مقتدر بانگ‌آنها را شنید وی وپسرانش به درون‌قصررفتند. محمدبن مقله سوی دجله رفت وبرکشتی‌ای نشست وبه خانه خویش رفت. نازوك‌وپارانش براسبان خویش به‌درون‌خانه‌شدند تابه‌نشستنگاه خلیفه رسیدند که‌به طلب‌وجستجوی وی بودند. وقتی مونس این را بدید به خانه درآمد واز یکی ازخدمه دربارهٔ‌مقتدر پرسش کرد که جای وی را با مونس بگفت. وی برای برون بردن مقتدر و برون بردن مادرش وپسرانش تدبیر کرد ومعتمدان خویش‌را همراه آنها به خانهٔ خویش فرستاد که درآنجا نهان شوند. علی‌بن‌عیسی راکه در خانه خلافت بداشته بود در آورد واورا به‌منزلش فرستاد. حسین‌بن‌روح راکه اونیز به سبب مالی که ازاو

۱ــ کلمهٔ‌متن.

مطالبه کرده بودند بداشته بود درآورد و به منزلش فرستاد. سپاهیان خانه را غارت کردند و آثار خلافت را محو کردند و حرمت را شکستند و چندان جواهر و جامه و فرش و بوی خوش گرفتند که اندازه نداشت.

پس از آن مونس یاران خویش را به قصر و درهای آن گماشت. نازوك و عبدالله بن حمدان اتفاق کردند که محمد بن معتضد را به خلافت بنشانند و به شب شنبه اورا در خانهٔ خلافت حاضر کردند، مونس مظفر نیز با آنها حضور یافت. برای محمد بن معتضد کرسی‌ای خواست و با وی سخن کرد. آنگاه مونس به خانهٔ خویش رفت. نازوك در خانهٔ خلافت بماند از آنرو که حاجبی و نگهبانی را به عهده داشت. عبدالله بن حمدان به خانهٔ خویش رفت. نازوك شبانه کسان فرستاد که خانهٔ هارون پسر غریب دایی را در نهرمعلی، غارت کردند و نیز خانهٔ او را درسمت شرقی که هردو سوخته شد. تمام شب شنبه خانه‌های مردم به غارت می‌رفت و برای مردم بغداد از همه شبها شومتر بود. هرچه دزد و جنایتکار و مالربابود رهاشد و زندانهایی را که در آن بودند شکستند. عبدالله، یارجنابی و عیسی پسرموسی دیلمی و دیگر اهل جرائم، از خانهٔ سلطان گریختند.

صبحگاهان حال بدین گونه بود تا وقتی که نازوك برنشست و به رخداد غارت اعتراض کرد و کسانی را که کالای مردم به نزدشان یافت شده بود گردن زد که کاراندکی سبکتر شد.

محمد بن معتضد را، القاهر بامرالله نامیدند و او را اسلام خلافت گفتند. محمد بن یوسف قاضی را با گروهی به خانه مونس مظفر فرستادند که مقتدر را به خلع وادار کنند، اما از این کار امتناع کرد. پس از آن پیادگان مصافی شش مقرری خواستند و یك دینار اضافه. برای آنها پایت مقرری صدوبیست هزاردینار طلا بایسته بود از آنرو که بیست هزار پیاده بودند. شمار سواران دوازده هزار کس بود و مبلغ مقرریشان

در هرماه پانصدهزار دینار بود. نازوك سه مقرری را برای پیادگان تعهد کرد و اضافه را نپذیرفت. گفتند: «بجز شش مقرری و یك دیناراضافه، نمی گیریم.» نازوك پرداخت سپاهیان را عقب انداخت که مال بنزد وی فراهم نبود. درکار گرفتن آن اصرار کردند. اماروزشنبه وروزیکشنبه چیزی به آنها داده نشد.

روز دوشنبه صبح زود پیادگان برای مطالبهٔ مال به خانهٔ خلافت رفتند، نازوك وخادم وی، عجیب صقلابی، به صحن معروف به شعیبی در آمدند، پیادگان وارد دهلیز شدند. نازوك را دشنام می‌دادند و با وی خشونت می کردند وتهدید می کردند از آنرو که مقرری واضافهٔ آنها راعقب انداخته بود، پس از آن درخانه هجوم بردندوبه نازوك تاختند که درآغاز امارتش باوی دشمنی داشته بودند و با او نبرد کرده بودند. عجیب، خادم نازوك راکشتند، نازوك برای حفاظت خویش واستوار کردن کار خویش راهها ومعبرها راکه در خانهٔ سلطان بود، بسته بود. وقتی عمل پیادگان رابدید و وقوع شررا به یقین دانست برفت که از یکی از معبرها فرار کند که آنرا بسته یافت. یکی از پیادگان که مردی زرد چهره بود، به نام مظفرودیگری به نام سعیدپسر یربوع ملقب به ضفدع بدورسیدند واورا کشتند. همانندم پیکروی بردکل یکی ازپرده‌های مجاور دجله آویخته شد و بانگ برآوردند که ما بجزخلیفهٔ خویش، المقتدر بالله را نمی‌خواهیم. قاهر برجست و با گروهی از خادمان خویش از یکی از درهای قصر برون شد و درکشتی‌ای نشست و به محل خویش رفت که در خانهٔ ابن‌طاهر بود.

صولی گوید: ما همهٔ این چیزها را از دجله می‌دیدیم. درهمین وقت خانهٔ نازوك وخانهٔ بنی‌بن‌نفیس به غارت رفت.

به قولی مونس مظفر، وقتی چیرگی نازوك را برکارها بدید، شب دوشنبه سر-دستگان پیادگان را خواست و با آنها دربارهٔ آنچه کردند توافق کرد که نمی‌خواست خلع مقتدر انجام شود به همین سبب اورا نهان کردواز وقتی که اورا به خانهٔ خویش

برد شبی از او غافل نماند.

در همان وقت که نازوك کشته شد، عبدالله‌بن‌حمدان پیش روی قاهر بود و او را خلیفه می‌دانست، وقتی قاهر گریخت، ابن‌حمدان جبه‌ای پشمین از یکی از غلامان خواست و مالی برای وی تعهد کرد. جبه را بپوشید و شتابان به‌آهنگ یکی از دره‌ها برفت. گروهی از غلامان و خادمان از کار وی خبر یافتند و پیوسته تیر به‌وی افکندند تا او را کشتند و سرش را بریدند.

سخن از بازگشت مقتدر به خلافت

مونس مظفر، المقتدر بالله را برون آورد و از او خواست که به خانهٔ خلافت بازگردد و بر مردم نمودار شود. مقتدر خواست که از این کار معافش دارد اما چندان اصرار کرد تا وی را با خادمش بشری در کشتی‌ای پس فرستاد.

وقتی مقتدر وارد قصر شد دربارهٔ عبدالله‌بن‌حمدان پرسش کرد، کشته شدن او را به مقتدر خبر دادند که از این آزرده شد، از آنرو که بنزد وی به‌درستی پیوسته بود که وی از آغاز کار آنچه را نازوك می‌خواست نمی‌خواسته بود و گمان نداشته بود که کار بدانجا می‌رسد که رسید. پس از آن مقتدر برای مردم به مجلس نشست و به خویشتن با آنها سخن کرد. به‌پیادگان گفت: «شش مقرری از آن شما به‌عهدهٔ من است و یك دینار اضافه.» به غلامان گفت: «مقرری چهارماه شما به‌عهدهٔ من است.» به‌دیگر سپاهیان گفت: «مقرری چهارماه و اضافه پنج دینار برای هر کدام به‌عهدهٔ من است، چیزی که بدین رسا باشد بنزد من نیست، اما آنچه را از جامه‌ها و فرشهایم مانده می‌فروشم و املاك خودم را یا املاك کسانی که دستور من بر آنها روان است می‌فروشم.»

پس مردم با وی بیعت تازه کردند. مقتدر بکوشید تا آنچه را برای کسان

تعهد کرده بود بپردازد. ظرفهای طلاونقره را سکه زدپس‌ازآن شتاب آوردند و وی را از سکه زدن‌آن بازداشتند که ظرفها را وزن می‌کرد وبه‌جای دینار ودرم می‌دادتا آنچه را تعهد کرده بودبپرداخت.

وچنان بودکه وقتی قاهر را به خلافت‌نشانده بودند، محمدبن‌علی‌وزیررا احضار کرده بود،به‌روزشنبه‌وروزیکشنبه، ودستورش داده بودکه کار را رواندارد، اما عملی نکرد وبه‌کاری نپرداخت. وقتی‌مقتدر به حال خویش بازگشت احضارش کرد واز رفتار وی سپاس داشت.

محمدبن‌علی، تجدیدخلافت‌المقتدربالله راکه خداکرده بود وکار وی‌را به سامان برده بود به‌همه امیران وعاملان اطراف نوشت، مکتوبهرابی‌تأمل‌املاء کسرد بی‌پیش‌نویس، ونکونوشت‌وخوب.

کارها در بغداد آشفته بودتا وقتی که‌مقتدر،ابراهیم‌ومحمد دوپسر رایق‌وابستهٔ معتضد را برنگهبانی خویش‌گماشت وخلعتشان داد واین، به‌مشورت مونس‌مظفـرو سفارش وی‌بود، هردوان به خوبی به اینکار پرداختند و شهر را به دقت مضـبوط داشتند، هرکدامشان شبانه در بغداد در سمت خویش می‌گشتند. تلاش محمد بیشتر بود، اوبودکه حدود را بپا می‌داشت وحقوق را استیفا می‌کردکه ابراهیم‌رحیم‌بود ونازک‌دل.

یاقوت، درغرهٔ‌ماه‌ربیع‌الاول،از فارس‌بیامدکه‌خلعت‌گرفت‌به تصدی‌حاجبی، پسرش‌نیزخلعت‌گرفت ازآنرو که‌سیستانیان‌را‌از کرمان‌هزیمت کرده‌بودند. گروهی‌از کسانی‌که مونس ومحمدبن‌علی دربارهٔ آنها مشورت داده بـودند به‌کارها‌گـماشته شدند.

مال مقتدر وظرفها که‌آماده کرده بود به مقرریهای سپاه رسا نشد. پس‌دستور داد مالها و ملکها ومستغل‌ها راکه تبول کسان کرده بود پس بگیرندودیوانی خـاص برای‌آن نهاد واین‌مقله‌وزیر، عبدالله‌بن‌محمد، را برآن دیوان‌گماشت و آنرا دیوان

المرتجعه نام‌گذاشت. عبدالله در آخر محرم دیوان را عهده کرد، سپاهیان در کار مطالبهٔ مال با وی سختی کردند که از وزیر خواست معاف شود که اورا معاف کرد و حسین بن‌احمد ماذرایی‌را به‌جایش نهاد.

خبر آمد که دشمن بر مرزهای جزیره تسلط یافته و برای گرفتن خراج در هر شهر یکی از خودشان را گماشته‌اند، سلطان طریف سبکری را برای برون کردنشان روان کرد و به کسانی که نزدیک آن ناحیه بودند نوشت که باوی حرکت کنند. و نیز خبر آمد که در آذربیجان یاران ابودلف برضد وی شوریده‌اند که از نزد آنها به‌مراغه رفته که در آنجا محاصره‌اش کرده‌اند تا اورا کشته‌اند و دربارهٔ یکی از سرداران توافق کرده‌اند به‌نام مفلح، و او را سالار خویش کرده‌اند. آنگاه خبرهای مکرر آمد که عامه را سرگرم می‌داشت.

دراین سال، ابوالحسین، پسر ابوالعباس خصیبی و حسین بن‌احمد ماذرایی به مصر درگذشتند. ثمل پیشکار نیز که به خدمت مادر مقتدر بود درگذشت.

درهمین‌سال، ابوالقاسم، دخترزاده منیع محدث درگذشت، به وقت صد سالگی، که مولدش به‌سال دویست‌وچهاردهم بوده بود. نحریرصغیر نیز به‌موصل درگذشت که عامل کمك آنجا بود. ابومعد، نزار بن‌محمد ضبی نیز درگذشت.

در این‌سال، عمر بن‌حسن عباسی به‌نیابت پدرخویش حسن بن‌عبدالعزیز سالار حج شد، اما جنابی وی‌را ازحج بازداشت.

آنگاه سال سیصدوهیجدهم در آمد.

سخن از رخدادهایی که به‌سال سیصدو وهیجدهم بود از اخبار بنی‌عباس

در این‌سال، ملیح ارمنی به‌ناحیهٔ شمشاط آمد که به مردم آنجا هجوم کند، نجم، غلام‌جنی صفوانی که عامل کمکیهای دیار مضر بود و کارهای رقه را به‌عهده داشت،

سوی وی رفت و ملیح ویاران وی را شکستی سخت داد و پسر خویش را به‌نام منصور که کنیهٔ ابوالغنایم داشت به بغداد بنزد خلیفه فرستاد با چهارصد اسیر که از آن جمله ده کس ازسران بنام بودند که در ماه ربیع‌الاول این سال واردبغدادشان کردکه برشتران بودند و انگشت‌نما.

درهمین‌سال، بدویان بنی‌تمیر وبنی‌کلاب قیام کردند و به‌نزدیک کوفه تباهی کردند و به مسلمانان دست اندازی کردند وراه را ناامن کردند. ابوالفوارس محمد ابن ورقاء، امیر کوفه، باگروهی‌ازمحترمان کوفه وبنی‌هاشمیان عباسی وطالبی سوی آنها رفت وسپاهی جز آنها با وی نبود، به‌خویشتن با بدویان‌نبرد کرد وبرنبردشان ثبات کردکه وی را اسیر کردند؛ ابن عمرعلوی و پسر عموی شیبان عباسی را نیز که از فرزندان عیسی‌بن موسی بود اسیرگرفتند، از آنها فدیه خواستندکه پذیرفتند و فدیه دادند وازدست بدویان رها شدند.

دراین‌سال، عبدالله‌بن‌عمرویه خلعت گرفت و برنگهبانی بصره‌گماشته شد، به جای محمدبن قاسم. علی‌بن یلبق نیز خلعت گرفت به عاملی کمکهای نهروان و واسط، به‌جای سعیدبن حمدان. علی‌سوی واسط روان شد و خبر یافت که اسحاق کرد معروف به‌ابوحسین به‌عادت خویش برای‌بریدن راه‌برون شده، گروهی ازکردان نیز باویند. بدو پیام داد و با وی ملاطفت کرد ووعده دادکه سلطان اورا برهمه کردان تقدم‌دهد، اسحاق سوی ابن‌یلبق آمد وشب را بنزد وی سرکردکه یدو خلعت داد واسب داد، سپس اورا سوی اردوگاهش فرستادکه روزدیگر صبحگاه به نزد وی آید. سران واسط بنزد علی فراهم آمدند وآنچه را خدای دربارهٔ آن کرد برای وی کرده بود، بدوفهمانیدند که اگرصد هزاردینار خرج کرده بود چنانکه بدودست یافته‌دست، نمی‌یافت. واگر از دست وی برود سلطان براین‌کار اعتراض می‌کند وچون‌صبحگاه‌سرد کردبه‌نزدعلی‌بن‌یلبق آمد وی‌را با همه‌کسانی که همراهش بودند بگرفت ودردم برنشست وبه محل اردوگاه وی رفت ومردم بسیاراز آنها را

بکشت وجمعی را اسیر کرد. هشت روز رفته از جمادی الاول ابوالحسین را با چهارده کس دیگر انگشت نما پیش روی یلبق، مونسی وپسرش علی، وارد بغداد کردند که پذیرفته شدند و کشته نشدند.

در این سال، محمد بن یاقوت خلعت گرفت و به نگهبانی بغداد گماشته شد، در هر دو سمت، به جای ابراهیم و محمد پسران رایق معتضدی، محتسبی را نیز عهده کرد.

سخن از نبرد با سپاهیان پیاده در بغداد

از جمله رخدادهای این سال که برکت آن بر سلطان و مسلمانان بزرگ بود این بود که پیادگان مصافی وقتی نازوك را کشتند و دربارهٔ مقتدر چنان کردند و سپس مقرری گرفتند با اضافه‌ای که خواسته بودند، بر کار خلافت مسلط شدند. در اطراف خانهٔ خلافت خیمه‌ها بپا کردند و گفتند: «ما از غلامان به کار حفاظت خلیفه و قصروی شایسته‌تریم.» کسانی که از آنها نبودند به ایشان پیوستند و شمارشان تا بیست هزار فزونی یافت و مالی که به آنها داده می‌شد برای هر ماه یکصد هزار و سی هزار دینار می‌شد. با قاضیان سخت گرفتند و از آنها خواستند که موقوفات را رها کنند و از دست خویش برون کنند، از جنایتکاران حمایت کردند و حدود را معطل نهادند. به مسلمانان دست اندازی کردند، سردارانشان با خلیفه و با وزیر سبك رفتاری کردند چندان که نمی‌توانست یکی از آنها را هر وقت شب یا روز که می‌آمد نپذیرد و نیاز وی را هرچه بود انجام نکند. بدین حال بودند تا سواران بشوریدند و مقرریهای خویش را خواستند و در نمازگاه اردو زدند، بعضی از آنها وارد بغداد شدند و آهنگ خانه ابوالقاسم، پسر محمد بن علی وزیر داشتند، وقتی نزدیك آن رسیدند پیادگانی که آنجا بودند پیشان زدند و نگذاشتند از خیابان بگذرند. سواران فراهم شدند و تیر

بر آنها باریدند ویکیشان را کشتند. پیادگان به زشتترین وضعی هزیمت شدند، دراین وقت سواران درآنها طمع بستند واین را فرصت شمردند ودربارهٔ آنها به غلامان اطاقی پیام فرستادند وبا ایشان بر نبرد پیادگان اتفاق کردند. خبر به‌محمد بن‌یاقوت سالار نگهبانی رسید ودلبستهٔ انجام اینکارشد وسواران را بدان ترغیب کرد و دراین باره رفت و آمد کرد و آنرا استوار داشت ونیز به‌سواران اشارتی کرد و رای درست را وانمود وتدبیر کرد، بطوریکه بدو گمان نبرند، که دانسته بود که خاطر خلیفه ازپیادگان خشمگین است به‌سبب زشتکاریها که برضد وی می کرده بودند.

به روز چهارشنبه، هشت روز مانده از محرم، غلامان اطاقی به‌پیادگان مصافی تاختند وآنها را از مصاف براندند و تیر برآنها باریدند که به هزیمت برفتند. ابن‌یاقوت سالار نگهبان بغداد، غلامان بسیاری را درکشتی‌ها فرستاد وبه آنها دستور داد که هر که می‌خواهد ازسمتی سوی سمت دیگر شود اورا بکشند وهر ملاحی برآنها می‌گذرد به‌تیرش بزنند واورا بترسانند. پیادگان را از عبور پل مانع شدند ودر تعاقب آنها اصرار کردند، میانشان ندا دادند که نباید هیچکس ازآنها در بغداد بماند. عامه نیز برضد آنها کمك دادند. دستها برآنها گشوده شد ودو کس از آنها فراهم نتوانستند شد. رفتن سوی کوفه وبصره واهواز برای‌شان ممنوع شد، از هر سوی به آنها تاختند وهر کجا بودند محوشان کردند وکس ازآنها نماند. سواران با عامه سوی باب‌عمار رفتند، جایی که مقرسیاهان بود وآنها را غارت کردند و منزلهاشان را بسوزانیدند که امان خواستند و بخشش طلبیدند که کشتن از آنها برداشته شد، سرانشان برداشته شدند و اضافات آنها لغو شد. ابن مقله وزیردربارهٔ آنها متنی نوشت که سوی سرداران و عاملان فرستاده شد که چنین بود:

« به نام‌خدای رحمان رحیم،

« خدایت عزیز بدارد، کار پیادگان مصافی در حضرت چنان شد که به‌تو

رسیده و اجمال و تفصیل و جهت و سبب آن را دانسته‌ای. خدای عزوجل برای سرورما امیرمؤمنان ومردم ازپی وی با ریشه کن کردنشان خیر خواست، خیر آشکار وکافی و عام. بمنت خدای و تفضل وی سرورما چنان دیـد کـه هیچکس از این گروه را به صلاح نتواند آورد، مگر سپاهان که خیانتشـان سبکتر بود و گناهشان آسانتر. واو، که خدا رای وی را والا بدارد، چنان دید که مقرریهای قدیمشان را به جای نهد و آنها را باامتحان تصفیه کند که می‌دانست که سپاهها را از پیاده چاره نیست. وی، که خدا دستورش را والا بدارد، دستور داد که در حضرت وی هر که را که از شر وی ایمن توان بود وزحمتش سبك باشد و به استقـامتش امیـدتوان داشت به خدمت گیرند. تکیهٔ امیرمؤمنان به خداست و توفیقش ازاو. بنزد تـو ونزد امثال تو پیادگانند که کسانی از آنها را که اطاعتشان خلل دارد و کسانـی را کـه بـه درستی و صلاح باز می‌آیند بهتر می‌شناسی، اگر کسی که از او خشنودی به اصل مقرری خویش قانع باشد او را نگهدار وبر مقرری خـویش بـدار وهر کـه را خواستی عوض کنی کاروی باتواست و خدا کمك دهنده است.»

سخن از برداشتن ابن مقله از وزارت و وزارت ابن مخلد

درجمادی‌الاول، به روز چهارشنبه چهارده روز مانده ازماه، محمدبن علی- ابن مقله ازوزارت برداشته شد و درخانهٔ خلافت کس براو گماشتـه شـد ودر آنجا بداشته شد. محمدبن یاقوت سالار نگهبانان، ابوالقاسم، سلیمان بن‌حسن مخلـدی را حاضر کرد که بنزد خلیفه رفت که وزارت خـویش را بـدو داد وخلعتش داد. سلیمان با خلعتهایی که براو بود به خانـه‌ای رفت که ابن فرات ووزیران پس ازوی در آن سکونت داشته بودند، سپس از آنجا به کشتی خویش رفت و به‌منزل خویش رفت.

ابن‌مخلد، عبیدالله کلوازی را بردیوانهای سواد واهواز وفارس و کرمان بجای

نهاد، بسیاری از کسانی‌را که بر دیگر دیوانها بودند به جای نهاد، پسر خویش‌احمد ابن سلیمان‌را بر دیوان مشرق گماشت وکسی را نایب وی کردکه آنرا برای وی عهده‌کند. پسرش ابومحمد را نیز بردیوان فراتیان گماشت. ابوالعباس احمدبن‌عبیدالله خصیبی را بر نظارت کارهای فارس وکرمان گماشت و تدبیر را بدو سپرد که عزل می‌کرد ونصب می‌کرد. ابوبکر محمدبن علی ماذرایی را برکارهای مصر گماشت که روش نکوپیش گرفت. علی بن عیسی، ابن مخلد رابه رای خویش کمك می‌داد، علی ازوقتی که ازحبس درآمده بود تا آنوقت برای رسیدگی به مظالم می‌نشسته‌بود، پس از آن‌نیز نشستن‌وی‌دوام یافت.

درجمادی‌الآخراین‌سال، سوارا نشوریدند وسوی خانهٔ علی‌بن عیسی شدند و اصطبل وی را غارت کردند وعبدالله‌بن سالم، حاجب‌وی‌راکشتند. پس از آن پیادگان سپاه اضافه‌ای راکه مرسومشان بود مطالبه‌کردند وبشوریدند وسلاح برگرفتند. محمدبن یاقوت سویشان رفت وبا آنها نرمی کرد ودرکارشان مدارا کرد، اما این قانعشان نکرد وبه حال پیش بماندند وسوی سواران کشیده شدند وباآنها نبرد کردند. پس سعیدبن حمدان و جمعی از یاران ابن یاقوت سویشان رفتند و تیر برآنها باریدند وآتش به منزلهاشان افکندند که سوی نهروان گریختند وازپس آنکه گروهی بسیار از آنها کشته شد پل را بریدند، پس ازآن سوی واسط رفتند وگروهی بسیار از سپید پوستان با آنها فراهم آمدند و جمعی از سرداران سپید به آنها پیوستند. سالارشان نصر ساجی بود. از عاملان آن ناحیه مال‌مطالبه‌کردند. سلطان مونس مظفررا برای‌رفتن‌سوی شورشیان نامزدکردکه سویشان‌رفت وباآنها نرمی کرد ودعوتشان کردکه بداتچه سلطان برای‌شان معین کرده‌قناعت کنند که ابا کردند ودر گمراهی خویش‌مصر شدند ودرنمازگاه واسط،درسمت غربی ، فراهم آمدند واطراف اردوگاه‌خویش‌چاهها بکندندوسدها راشکستند ونخلهای بریده را در راههایی که به آنها می‌رسید بپاکردندکه سواران ازحمله‌به ایشان بازمانند.

مونس از آب گذشت تا نزدیك آنها فرود آمد، آنگاه با کسانی که همراه وی بودند بر سب و بر آب از گذاری که یافته بودند سوی آنها رفت وشمشیر در ایشان نهادند که بیشترشان کشته شدند و بعضی‌شان غرق شدند، سالارشان نصرساجی اسیر شد، ابن ابی الحسین دیرانی نیز دستگیر شد. بعضی سپاهان امان خواستند که مونس آنهارا ببرد ودراطراف پراکنده‌شان کرد، علی بن یلبق را بر تگهبانان واسط بجای نهاد. این نبرد پنج روز مانده از رجب رخ داد و مونس ده روز مانده از شعبان به بغداد باز گشت.

در این سال، حسن بن حمدان یك جانفروش را به نام عزون که در کفر غرثا قیام کرده بود، اسیر کرد و بنزد سلطان فرستاد که وی را برفیلی نشاندند و انگشت‌نما به بغداد در آوردند. پس از آن به زندان شد و این در ذی‌حجه بود. یك ماه پیش از آن ابوالسرایا نصر بن حمدان و حسن بن سعید بن حمدان یك جانفروش از وابستگان بجیله را که در رادفیه قیام کرده بود فرستادند که برفیلی وارد بغداد شد، دو پسرش نیز بردوشتر پیشاپیش وی بودند باصدشتر از آن یاران وی.

در ماه ذی‌قعده، یکی از بزرگان بربر، معروف به ابوشیمخ، به خانهٔ سلطان رفت و گفت که جمعی از سرداران و دبیران با ابواحمد، محمدبن المکتفی بالله، بیعت کرده‌اند و نزدیك سه‌هزار کس از سپاهیان، وی را اجابت کرده‌اند. سلطان دستور داد که پسر المکتفی بالله را در خانه‌اش متوقف کنند. خبر ابوشیخ فاش شد و بر او بیمناك شدند که مبادا سپاهیان او را بکشند. ابوشیخ را به جیل فرستادند، بنزد پسردایی که در سپاه وی باشد.

در ماه ذی‌قعده، خبر آمد از وقوع نبرد میان بلالیان وسعدیان به بصره، واینکه عبدالله بن محمد عمرویهی عامل کمك بصره، بلالیان را کمك داده که سعدیان را هزیمت کرده‌اند و محل‌هایشان را سوخته‌اند که از بصره بیرون شده‌اند، سپس از پی مدتی به خواست وتضرع به آنجا باز گشته‌اند.

صولی گوید: وقتی خبر این رخداد رسید علی بن عیسی در این باب مکتوبی بلاغت آمیز بمردم بصره نوشت که ضمن آن از تعصب ورزیدن منعشان می کرد و

عاقبت بد آنرا به‌یادشان می‌آورد، من بنزد وی رفتم به‌وقتی که مکتوب را املاء می‌کرد، وقتی املای آنرا بسر برد به‌دبیر خویش گفت که آنرا به‌من دهد که بخوانم گوید: مکتوب بنزد من نکو نمود، بدو گفتم: «ابراهیم بن عباس در بارهٔ تعصب. ورزیدن مکتوبی دارد.» گفت: «از آن خبر ندارم، چیست؟»

گفتم: «عون بن محمد کندی مرا گفت که دبیری از مردم شام به‌سر من رآی به‌نزد ما آمد به‌نام عبدالله پسر عمرو از بنی عبدکان مصر، دبیران سرمن رآی را کوچك نمودن گرفت و هیچکدامشان را نمی‌پسندید.»

عون گوید: حدیث وی را با پدرم بگفتم که از آن سر گران شد و گفت: «پسر کم به‌خدا اورا به‌ضعف می‌برم و وی را به‌نزد خودش حقیر می‌کنم.»

پس اورا سوی ابراهیم بن عباس برد و بنزد وی در آورد به‌وقتی که پیامی دربارهٔ کشته‌شدن اسحاق بن اسماعیل املاء می‌کرد و در آن، سخن از تعصب و رزیدن آمده بود، شامی چیزی شنید که اورا به‌شگفتی کشید و به‌پدرم گفت: «این کسی است که زنان همانندوی نزاده‌اند، شنیدمش که چیزی املاء می‌کرد که اندیشه‌ای روشن در آن بود.»

عون گوید: پدرم آن قسمت از پیام را که املاء کرده بود نسخه کرد که چنین بود: خدای دشمن خویش را سه‌گونه کرده، روحی شتابان سوی عذاب خدای و پیکری که دوستان خدای آنرا آویخته‌اند و سری که سوی خانه خلافت خدامی برند که آنرا از پناهگاهی به‌بندی کشانیده‌اند و وی را به‌جای آرزو مرگ داده‌اند. به‌روزگار قدیم تعصب ابنای خویش را مایه می‌داد و دوشیدهٔ خویش را برایشان و آنها را از خطر به‌دور می‌برد و چون اطمینان می‌یافتند، ایمن می‌شدند و بر می‌نشستند و آرام می‌گرفتند، دوران رضاع بسر می‌رفت و وقت برگرفتن از شیر می‌رسید و به‌جای شیر، خون روان می‌شد و به‌جای طعمهٔ شیرین، تلخی می‌رسید و از عزت به‌ذلتشان می‌برد و از خوشی به‌ناخوشی، و از مسرت به‌خسارت، از کشته شدن و اسیر شدن و مغلوب شدن و ستم دیدن. کمتر کس بود که فتنه را برافروزد و در آتش آن رود

مگردراو می آویخت و گلوگاهش را می گرفت وبه کمك حق، کید اورا به‌سستی می‌بردچندان که‌بنقد اورا مفتون‌نمی‌داشت وبرای بعد آتش زنه می‌شد و عبرت حق و موجب بیزاری ازباطل، که آنهارا دراین جهان زبونی ای هست وعذاب آخرت سخت‌تراست که‌خدا ستمگربندگان‌نیست[۱].

درذی‌حجه خبرآمدکه یاران اسفار پسرشیرویه دیلمی که بری تسلط یافته‌بود براو تاخته‌اند ومی‌خواسته‌اند وی‌را بکشند واو باتنی چند ازخواص و غلامان خویش‌گریخته وبجای وی یك دیلمی به‌ری آمده بنام مردآویج پسرزیار.

از جمله رخدادهای این سال آن بود که به‌شب یکشنبه یازده روز رفته از جمادی‌الاول درخانه محمدبن علی‌بن مقله که درالزاهر برکناردجله بنیان‌کرده بود حریق شد، می‌گفتند که دویست هزاردینار برآن خرج کرده بود. خانه باهرچه در آن بود بسوخت، خانه‌های کهن نیزکه پیش ازوزارت درآن سکونت داشته بود بسوخت ومردم آنچه را باقی‌مانده بود:ازچوب وآهن وسرب، به‌غارت بردند چنانکه تماشاگه عابران دجله شد وآنچه از اجارهٔ الزاهر به سلطان می‌رسید و سالانه مبلغی معتبربود ازمیان رفت. پس ازآن سلطان بگفت تادرهای آنرا ببندند وعابران را ازآنجا شدن ممنوع داشت. مردم گفتند که این،کار محمدبن یاقوت بود به‌سبب کینه‌ای که ازمحمدبن علی‌بن مقله دردل وی بوده بود.

دراین سال به‌روزدوشنبه.شش‌روزمانده ازشوال، مقتدرپسرخویش‌ابوعبدالله را خلعت‌داد به‌عهده‌داری فارس وکرمان، که باخلعت‌برنشست وسوی خانهٔ خویش رفت که در جرادهٔ بود نزدیك پل. مقتدر این پسرخویش را بدست نصر حاجب تربیت‌کرده بود ووی را بدوسپرده بود. وقتی نصردرگذشت، یاقوت سرپرستی او را عهده‌کرد، چنانکه نصرپیش ازاو، سرپرستی می‌کرده بود، بااین تفاوت که‌نصر بدوهدیه می‌داده بود وبه‌وی تقرب می‌جسته بود.

۱ــ اولئك لهم خزی فی‌الدنیا ولعذاب‌الاخرة شد، ومالله بظلام للعبید سورة آیهٔ

صولی گوید: نصرحاجب را دیدم که ملکی خریده بود برکنار نهردیالی و نهروان، به‌نام قرهاطیه که از آن نوشجانی‌بوده بود که آنرا پاره‌پاره خرید. وهیجده هزاردینار بر آن خرج کرد، سپس آنرا به‌ابوعبدالله پسرمقتدر هدیه کرد که‌سی‌هزار دینار می‌ارزید. به‌روزی که ملك را به‌ابوعبدالله هدیه می‌کرد برای وی و برادرش ابوالعباس در آنجا (ضیافتی) ساخت که سران‌سرداران وغلامان باوی آنجا رفتند و دوروز آنجا ببودند که‌نصرمالی گزاف‌بر آنهاخرج کرد وغلامان وخادمانرا جایزه‌های سنگین داد، بعضی‌شان را اسب داد بازین ولگام.

گوید: یکی ازنمایندگان نصرمرا حکایت کرد که آنچه راکسه دراین دوروز سربریده‌شده بود، ازبره وبزغاله ومرغ وجزآن‌ازاقسام دراج وپرنده، شمارکرده بود که به‌چهارهزاررسیده بود.

صولی گوید: وقتی‌ابوعبدالله به‌سبب ولایتداری‌خلعت‌گرفت ومصمم‌حرکت شد، مرا دعوت کرد که باوی بروم ودرشمار مصاحبانوی باشم، اما امیرابوالعباس پسرمقتدر این را خوش نداشت، من ازابوعبدالله طفره رفتم که ازمن خشمگین شد ومقرری ای راکه به‌من می‌داد برید.

گوید: پس ازآن خبریافتم که رفتن وی عقب افتاد وقصیده‌ای بدونوشتم که تغزلی نکوداشت وستایشی همانند آن.

صولی همهٔ قصیده‌را درکتاب الورقه که دراخبار دولت تألیف کرده یادکرده وچنان دیدم که ابیاتی ازآنرا دراین‌کتاب بیارم تامعلوم شود که صولی باآنها همدم بوده، بعلاوه اینکه‌ازاخبارشان مطلع بوده ورخدادهای روزگارشان را می‌دانسته که مخبر حاضر چون شنوندهٔ غایب نباشد. اینك بیت‌هایی از قصیدهٔ صولی:

«روزگار ستم می‌کند

«محبوب نیزستمگراست

«ستمدیده ازاین دو
«به کجا تواند گریخت؟
«باد جدایی بردیدار وزید
«وغمها بردل من روی کرد
«ای بیماردیدگان، کدام تندرست است
«که عشق توی را بیمار نکند؟
«مگرپیوستگی به‌من برتو حرام است
«یا خواستار وصل دورافتاده است
«وحرمان زده.
«دلدادگی را نهان داشتم
«واگردقیق بنگری،
«نهان داشتن دلدادگی
«کاری است دشوار.
«تاکی خصومت محبوب را تحمل کنم!
«که روزگارم چنانکه خواهد
«بامن دشمنی می‌کند.
«ابوعبدالله هارون را به‌نزدمن،
«مکرمت‌های نوهست وقدیم.
«وی بدرآسمان است که
«دراوج سعد طلوع می‌کند
«وکسان ستارگان آنند.
«بزرگی‌را ازهفت خلیفهٔ درخشان
«بدارث برده که هیچیك تیره نبوده‌اند.

«ای نسیم زندگی، تو برای روزگار من
«وقتی دستخوش رکود شود
«همانند نسیمی.
«طعم بخشش ترا چشیده‌ام
«که همانند آن یافت نمی‌شود.
«مرا به‌شاهدان کمان بردار
«که ازروی اطلاع داوری نمی‌کنند
«وامگذار.
«آنکه ازوی بدگمانی؛
«ازآنچه گمان برده‌ای
«برکنار است.
«اکنون اگربروی، روان می‌شوم
«واگربمانی من نیز می‌مانم.
«نشانی ازرضایت بمن بنمای
«که روزگارمن، که ترا مباد.
«تیره است.
«نظم این ستایش، اگرانصاف کنند
«ازمروارید منظم برتراست.
«که دنباله معانی‌را دربارهٔ توهمی کشد.
«وستایش، پیشاهنگ بخشش است.»

دراین سال ابوبکر محمدبن ابراهیم نیشابوری درمکه بمرد، به‌روزیک‌شنبه سلخ شعبان.

دراین سال سالارحج، عمربن‌حسن‌عباسی بود.

آنگاه سال سیصدونوزدهم درآمد.

سخن از رخدادها که به‌سال سیصدو-نوزدهم بود از اخبار بنی عباس

ابومحمد، عبدالله‌بن‌احمد فرغانی در کتاب خویش که به‌دنبالهٔ کتاب محمدبن-جریرطبری نوشته و آنرا المذیل نام کرده گوید: دراین سال درمحرم، گروهی از سواران، دربغداد مقرریهای خویش را ازسلیمان‌بن‌حسن وزیر مطالبه کردند ودشنامش گفتند و باوی درشتی کردند، غلامان وزیر از بالای خانه آجر به‌آنها افکندند که یکی ازدوستان کشته شد. سواران به‌خانه هجوم بردند، وزیر از در دیگر برون شد ودر کشتی ای نشست وسوی خانهٔ علی‌بن عیسی رفت که ازدر وی برفتند.

دراین سال ابراهیم‌بن بطحاء محتسبی مدینةالسلام را عهده کرد.

درصفر، مونس خادم ورقانی درباز گشت ازحج بامردم وارد بغداد شد، همگی به‌سلامت. مردم مدینةالسلام ازاین خرسندی وخوشدلی نمودند وبازارهارا آذین بستند وجامهٔ وزیور وجواهر برون آوردند، درخیابانها قبه‌ها نهادند. سلطان مونس‌را خلعت داد واورا به‌نزد خویش راه داد، جمعی را نیز باوی خلعت داد و این به‌روز پنجشنبه‌بود، ده‌روز رفته‌ازصفر. حج گزاران گفتند که درراه به‌گرسنگی-ای سخت دچارشده‌بودند که‌راه، آبادانی نداشت ونزدیك‌بود از گرسنگی همدیگر را بخورند.

نیمهٔ صفر مالربایان وغوغاییان عوام آهنگ خانه خلیفه کردند و درمیدان را بسوختند ودیواررا سوراخ کردند. خلیفه به‌مجلس هشت گوش[1] رفت، یلبق و دیگر غلامان نیز باوی‌بودند. یلبق برای آنهاتعهد کرد که‌نگرانیهایشان را ازمیان ببرد وبر آنها خرج کند که‌برفتند. پس از آن‌باز بشوریدندو آهنگ خانهٔ ابوالعلاء سعیدبن‌حمدان

۱ــ کلمهٔ متن: المثمن.

کردند که از خانه وی با آنها نبرد شد. ویکی از آنها کشته شد که برفتند و روز بعد صبحگاه سوی آن رفتند ابوالعلاء حرمتهای خویش را با هرچه داشت در زورقها نهاده بود، برروی آب، که به‌آنچه انتظار داشتند دست نیافتند. دروی‌را بسوزانیدند، سپس سوی زندانها و سوی مطبق رفتند و از پی‌نبرد با مدافعان: زندانهارا گشودند. از فتنه‌جویان گروهی بسیار کشته شد، پس از آن درجایگاه نگهبانان نشستند ویکی را به‌نام ذباح کشتند که گفته شد ابن‌الشامی را سربریده بود.

صبحگاه روز بعد ابن‌یاقوت باز ورق سوی آنها رفت ویاران‌وغلامان خویش را بر اسبان فرستاد وشمشیر و تیر در عامیان غوغایی نهاد و همچنان از رحبه‌حسین تا بازار ریخته‌گران باب‌الطاق از آنها می‌کشت که مردم بازماندند و دست بداشتند.

در آخر صفر، طریف سپکری سوی مرز رفت به‌آهنگ غزا، دررربیع الاول نیز نسیم‌خادم شرابی سوی مرز رفت، مونس مظفر از او بدرقه کرد. ازفسطاط مصر یازده کشتی به غزای دریا سوی روم رفت که ابوعلی یوسف‌اطاقی‌درآن بود.

در این سال، نوروز پارسیان و شعانین یهود به یک‌روز بود که کمتر باهم‌یکی می‌شود.

هشت روز رفته از ربیع‌الاول، ابوالعلاء پسر حمدان‌خلعت گرفت ودیار ربیعه وناحیهٔ مجاورآن را عقده کرد ودستور غزا یافت.

و هم در این ماه، ابواسحاق وابوبکر، پسران رایق کارهای بصره راعقده کردند.

در ماه ربیع‌الاخر، این سال خبرآمد که بدویان به‌گروهی انبوه سوی‌انبار شده‌اند و تباهی کرده‌اند وکشتار، علی‌بن‌یلبق با سپاهی فراوان سوی‌آنها رفته یلبق پدرش نیز از پی او برون شده که به بدویان رسیده‌اند وبا آنهانبرد کرده‌اند

به‌روز یک‌شنبه سیزده روزمانده ازاین ماه آنهارا شکسته‌اند و ازپی نبردی سخت بدویان هزیمت شده‌اند وازآنها کشته‌اند واسیر گرفته ویاران غنیمت گرفته‌اند، غنیمت سنگین.

وهم درربیع‌الاخر، به‌شهر فسطاط حریقی رخ داد درمحلی به‌نام خولان، به‌هنگام روز، که خانه‌های بنی‌خولان ودیگران درحریق ازمیان رفته است[1].

چهارده روزمانده ازجمادی‌الاول هفتادوپنج کس از ارمنیان را وارد مدینة السلام کردند که‌بدرخرشنی آنهارا فرستاده بود ازجمله کسانی بودکه با آنها نبرد کرده بود. آنهارا انگشت نما کردند وبگردانیدند. وهم‌اسیران قرمطی‌راکه در سوادکوفه قیام‌کرده بودند وبشرنصری آنهارافرستاده‌بود ویکصدکس بودند وارد کردندکه انگشت‌نما شدند وآنها را درمدینةالسلام‌بگردانیدند.

درجمادی‌الآخر این سال، اختلاف مونس مظفر با یاقوت و پسرش فزونی گرفت ومیانشان کشاکش‌ها بودکه پسر یاقوت ازتگهبانی برداشته شد و کاروی را درسمت شرقی به‌احمدبن خاقان دادند و در سمت غربی به‌مسرور وابستهٔ مقتدر.

درهمین ماه ابوبکر، محمدبن طغج، برشهر دمشق وتوابع آن گماشته شد و راشدی ازآنجا برداشته‌شدوکاررمله‌بدوبازداده شد. مکتوب‌خلیفه دربارهٔ ولایتداری برای ابن طغج فرستاده شد وچون نامه بدورسید بی‌درنگ سوی دمشق روان شدو راشدی سوی رمله برون‌شد، مردم دمشق‌ازآمدن ابن طغج خرسند شدند وبه‌بهترین وضعی واردآنجا شد.

درآغازرجب این سال، مونس به‌خلیفه پیام داد وازاو خواست‌که یاقوت و پسرش را ازمدینةالسلام بیرون‌کند، اما این‌را ازاو نپذیرفت‌که ازکار خلیفه‌آزرده شد و اجازهٔ برون شدن خواست که منع نشد و خشمگین به خیمه‌گاههای

۱ــ تعبیرمتن: فذهبت فیه.

خویش رفت که دررقهٔ شماسیه‌بود. بدوخبررسید که یاقوت وپسرش دستوریافته‌اند آهنگ وی کنند واورا بکشند. پس مونس پیادگان مصافی‌را سوی خویش جلب کرد که درشماسیه بدوپیوستند وباوی شدند، پس ازآن یاران، باقیماندهٔ مقرربهای خویش‌را ازپسر یاقوت مطالبه کردند که‌تهدیدشان کرد وهمگیشان به‌مونس‌پیوستند. پیش ازآن خیمه‌های خویش‌راکه اطراف خانهٔ خلیفه بود با شمشیر دریدند. کار مونس نیرو گرفت ودر اردوگاه وی نزدیك شش هزارسواروهفت‌هزارپیاده فراهم شد. پسر یاقوت به‌اسلحه‌فروشان دستورداد که‌به‌آنهاسلاح‌نفروشند، مونس‌سرداران خویش‌راسوی‌اسلحه‌فروشان فرستاد و تهدیدشان کرد که مبادا کسی‌ازیاران‌وی رااز خریدسلاحی که‌می‌خواهدبازدارند. یلبق‌وبشرواصطفن‌وابن‌طبری‌مال‌بسیاربرای‌مونس بردند وبدو گفتند: «این مال را باتو به‌دست‌آورده‌ایم واینك وقتی است که بدان نیازداری ونیازداریم.» مونس آنها را سپاس گفت و مال را میان یاران خود و کسانی که به‌آهنگ وی می‌آمدند پخش کرد.

وقتی‌کار مونس نیرو گرفت‌وسپاه‌بدوپیوست سلیمان‌بن حسن وزیر وعلی‌بن‌عیسی وشفیع ومفلح برنشستند وسوی‌وی‌رفتند وچون‌به‌خیمه گاه مونس‌به‌درشماسیه رسیدند طرفداران مونس برآنها بشوریدند به‌چهرهٔ اسبانشان زدند و آنها را بگرفتند، اطرافیان مونس چنان‌وانمودند که‌می‌خواهند آنهارا بکشند که ازجانهای خویش نگران‌شدند. آنروزبداشته بودند، خبربه‌مقتدر رسید و او را آشفته کرد و میانشان توافق شد که یاقوت ودوپسرش را ازبغداد برون کنند. خلیفه کس به‌نزد یاقوت وپسرانش‌فرستادکه به‌هرکجا می‌خواهید بروید که‌درتاریکی صبحدم به‌روز چهارشنبه هشت‌روزرفته ازهمین ماه برون شدند، باهمهٔ اطرافیان‌ازراه آب، باچهل وچندکشتی که مال وسلاح وزین وشمشیرو کمربند وچیزهای‌دیگربارداشت،باهشت کشتی‌دیگر.

پس از آن‌مونس،علی‌بن‌عیسی‌را بادیگر کسانی که باوی بداشته بود رها کرد،

مونس به‌خانهٔ خویش بازگشت وخانه یاقوت وپسرش‌را بسوخت و درمدینةالسلام ندا داده شد که هیچکس ازکسانی‌که پسران یاقوت‌را یاری و کمك داده‌اند نمایان نشوند. آنگاه مونس دربارهٔ کسی که‌حاجبی بدوداده شود اندیشه کرد وانتخاب وی برپسران رایق افتاد، به‌سبب حقارتی که در آنها بود، چندان‌که لقب خمدیجه و ام‌الحسین یافته بودند، دربارهٔ آنها پیام فرستاد وحاجبی را به‌آنها دادکه دست و پای وی را بوسه زدند وگفتند: «مابندگان استاذیم.[1] پیش ازما پدرمان نیز چنین بود.» وبرفتند، غلامان مونس پیش روی آنها می‌رفتند تا به‌منزلهاشان رسیدند.

به‌روز دوشنبه ده روزمانده ازرجب، مفرح‌بن مضر جانفروش را بادوکس واردکردند، این ورقاء آنهارا ازراه خراسان فرستاده بودکه بریك فیل و دوشتر انگشت‌نما شدند.

سخن‌ازدستگیری‌سلیمان‌بن‌حسین وزیر و وزارت کلواذی

به‌روزشنبه شش روزمانده‌ازرجب، سلیمان‌بن‌حسن‌وزیردستگیرشد، ازآن‌رو که در ایام وی مال کمیاب بود وشورش سپاهیان پیوسته بود ونیز ازسلیمان در ایام وزارت وی چیزها نمایان شد که پیش از آن نهان بوده بود چون گفتاررکیك و نقل امثال مضحك وادای کلمات قبیح درحضور خلیفه که شایستهٔ وزیران نبود. مردم اورا حقیرشمردند وشاعران هجای اوگفتند ووزارت کسی همانند او را سخت نا ـ مناسب دانستند. ابن یاقوت دربارهٔ وی اشعاری گفت که درآخرآن: «ای سلیمان برایم‌آواز بخوان ومیم‌بنوشان[2].» را تضمین کرده بود وهم ابن درید دربارهٔ وی

۱ــ کنمهٔ‌متن.

۲ــ شعر از ابونواس است وشاعر، وزیررا به‌مقام غلام ابونواس که نغمه‌گر وساقی حضوروی بوده تنزل داده است.

گفته بود:

«سلیمان وزیر را کاستی همی فزاید

«و شایسته است که به‌حقارت بازرود

«از ابوخلاط زیان‌آورتر است

«و از ابوالفرج‌بن حفص کند گفتارتر.»[1]

ابوالقاسم، عبیدالله‌بن محمد کلواذی به‌وزارت گماشته شد و خلعت گرفت و این به‌روز یکشنبه بود، چهارروز مانده از رجب همین‌سال.

درشعبان‌این‌سال‌خبر آمد که ابوالعباس، احمدپسر کیغلغ، با اشکری[2] فرمانروای دیلم مقابل شده و دیلمان اورا هزیمت کرده‌اند و یارانش ازوی پراکنده‌اند، چندان که بیست کس باوی بمانده‌اند، دیلمان ازپی یاران هزیمت شدهٔ وی رفته‌اند و وارد اصبهان شده‌اند و خانه‌های آنجا را متصرف شده‌اند و درآنجا اقامت گرفته‌اند. اشکری باجمعی از دیلمان ازپی آنها رسیده وچون ابن کیغلغ آنها را نگریسته به کسانی که اطراف وی بوده‌اند گفته اشکری را به‌من نشان بدهید که چون وی را به‌ابن کیغلغ نموده‌اند به‌تنهایی آهنگ وی کرده. دیلمی درشت اندام بوده وچون اورا دیده که پیش می‌آید دربارهٔ وی پرسش کرده که بدو گفته‌اند این ابن کیغلغ است، هریك ازآنها به‌دیگری پرداخته، دیلمی دامنی را که به‌دست داشته به‌طرف ابوالعباس پسر کیغلغ افکنده که پوشش وی را دریده و به‌پاپوش وی رسیده و در عضله‌وساقش فرورفته و آنرا به‌پهلوی‌زین‌دوخته، ابن کیغلغ‌بدوحمله برده و باشمشیر خویش ضربتی به‌بالای سرش زده که ازاسب خویش بیفتاده که سرش را برگرفته وآنرا پیش روی خود فرستاده، یاران دیلمی پراکنده شده‌اند، یاران ابن کیغلغ

۱ــ ازسیاق گفتار خوب معلوم است که این‌دوکس که به‌متون اعلام ره نیافته‌اند درآن روزگار به‌زیانکاری و کندگفتاری شهرهٔ شهر بوده‌اند.

۲ــ متن اشکر، نسخهٔ بدل یشکری.

تیز بازگشته‌اند، وی وارد اصبهان شده وسرپیش روی بوده، مردم شهر شمشیرها و نیزه‌های خویش‌را دردیلمانی نهاده‌اند که آنجا بوده‌اند وهمه‌را کشته‌اند. ابن کیغلغ درخانهٔ خویش جای گرفت وکارش استقامت گرفت وآبروی وی به‌نزد مقتدر نکو شد ومردم ازشجاعت ودلیری وی باوجود کهنسالی شگفتی کردند.

ده‌روزمانده‌ازشعبان، خبر آمد که قرمطیان سوی کوفه شده‌اند و درنمـازگاه عتیق فرود آمده‌اند وآنجا اردوزده‌اند ومقیم شده‌اند. گروهی ازآنها نیزبادویست سوار واردکوفه شده‌اند وبیست وپنجروز درآنجا ببوده‌اند با اطمینان ، و نیازهای خویش‌را برآورده‌اند وگروهی بسیار ازبنی نمیررا بخصوص آنجا کشته‌اند وبنی‌اسدرا بهجا نهاده‌اند وانبارهایی‌راکه‌غلات بسیار ازآن سلطان ودیگران درآن بوده غارت کرده‌اند.

دراین سال زکری خراسانی به‌اردوگاه سلیمان بن‌ابوسعید جنابی رسید و باآنهاچندان‌حیله کرد، ونیرنگ‌زدکه بدان‌رسوا شدند واوراپرستش کردند وبدانچه دستورشان داد تسلیم شدند چون رواداشتن محارم واینکه مرد خون برادروفرزند وخویشاوندان خویشتن ودیگران را بریزد.

سبب راه یافتن زکری به‌نزد قرمطیان آن بودکه وقتی آنها درسوادکـوفـه پراکنده شدند به‌قصرابن هبیره رسیدند وگروهی ازبردم را اسیرگرفتند. قـرمطیان کسانی‌راکه به‌اسیری می گرفتند بندهٔ خویش می کردند. جنابی‌برهردسته ازاسیران سردسته‌ای داشت، این زکری جزو کسان دیگر اسیرشد ، یکـی ازسردستگان کـه سالار اسیران بود مالك وی شد وچون خواست اورا به‌خدمت بگیرد گردنفرازی کرد وسخنان ناخوشایند بدوگفت. وقتی قدرت کلام وجرأت‌زکری‌را بدید از وی بیمناك شد ودست ازوی بداشت . خبر به‌سلیمان جنابی رسیدکه هماندم‌زکری را احضار کرد وباوی خلوت کرد وسخنش‌را بشنید وبـدودل بـست ومطیع وی شـد و به‌یاران خویش دستورداد که مطیع وی شوند و ازدستورش پیروی کنند، وی را در

قبه‌ای نهاد وازمـردم نهان داشت، خبرزکری قـرمطیان را مشغول داشت،وی را ببردند و به‌ولایت خویش بازگشتند وچنان معتقد بودنـدکه وی غیب می‌داند و از آنچه دردلهاوخاطرشان‌هست خبردارد. پس ازآن زکری‌سبب‌هلاك ونابودیشان‌شد چنانکه یاد آن بیاید به‌وقتی‌که این رخداد در آن بود.

دراین سال،یاقوت باپسرش وکشانی ازسپاهش‌که پیروی اوکردند ازسمت شرقی مدینةالسلام برفت ازراه‌آب که‌آهنگ‌کارهای خویش داشتند درولایت‌فارس علی‌بن بلبق درواسط بود وکار آنجا را عهده داشت. جمعی ازغلامانی‌که مـونس سوی وی فرستاده بود با او بودنـد چون سیمای منخلی وکانجـور وشفیع وتکین خاقانی ودیگران. این دسته‌این بلبق را وادارکردندکه به‌مقابلهٔ یاقوت رود وباوی نبردکند. خبر به‌پدرش بلبق رسید کـه براین‌کار به‌سختی اعتراض کـرد و به پسر خویش نوشت ووی را ازارتکاب این‌کار بیم‌داد ودستورش دادکه به‌نایبان خویش در واسط بگوید که از یاقوت پیشوازکنند و وی را خـدمت‌کنند و پیش روی او باشند تاازواسط برون شود. به‌سرداران نیزنوشت‌که ازپسروی دربارهٔ ناخوشایندی اگرآهنگ آن داشت اطاعت نکنند. به‌یاقوت نیزنوشت وازاوخواست‌که ازسمت غربی عبورکند ازبیم فراهم‌شدن دوسپاه. پس ازآن بلبق بنزد پسر خویش رفت و چندروزی به‌نزد وی ببود تایاقوت عبورکرد و ازواسط برفت.

درشعبان این سال،پیادگان دربغداد بشوریدندکه بلبق ودیگرسپاهیان با آنها نبردکردند و ازصبحگاه تا نماز پسین نبرد میانشان پیوسته بـود، جمعی ازسواران زخمی شدند وشمار بسیاری ازپیادگان‌کشته شدند پس ازآن دوگروه درکوچه‌ها ودربندها پراکنده شدند وبرفتند.

سخن از اینکه کلواذی را ازوزارت برداشتند وحسین‌بن قاسم را برآن گماشتند

عبیدالله‌بن محمد کلواذی یکی ازدبیران بزرگ بود وبه‌نزد مردم والاقدر، پنداشتند که‌کاردان است وکاررا به‌سامان می‌برد. دوماه بوزارت پرداخت و از آن خوشدل نبود که مال کمیاب بود واعتراض بسیار و آشوب پیوسته وعاملان از فرستادن مال بازمانده. پس خواست که معاف‌شود و گفت: «شایستهٔوزارت‌نیستم.» که وی را ازوزارت برداشتند. باوی‌خشونت‌نکردند، زبونی ندید وبه‌هیچکس از اطرافیان وی تعرض نشد، به‌خانهٔ خویش رفت ودرآنجا قرار گرفت، خلیفه دستور داد که خانهٔوی را محفوظ ومصون دارند.

وچنان بود که ابوالجمال، حسین‌بن قاسم، همه روزگار خویش را به‌طلب وزارت می‌کوشیده بود وبه‌مونس واطرافیان وی‌تقرب‌می‌جسته‌بود ویا آنها ساخت وپاخت می‌کرده بود چندان‌که به‌نزدشان حرمت یافت ودیدگانشان‌را پرکرد. وی به‌دبیران نصرانی تقرب می‌جست وبه‌آنها می‌گفت: «کسان من ازشمایند ونیاکان من ازبزرگان شما بوده‌اند.»میگفت که‌به‌روزگارمعتضد صلیبی ازدست عبیدالله جد وی بیفتاد وچون مردم آنرا بدیدند گفت: «این چیزی است‌که پیره‌زنان ما بدان تبرك می‌جویند وبی‌آنکه بدانیم آنرا درجامه‌های ما می‌نهند.» به‌این و امثال این به آنها یعنی مونس ویاران وی تقرب می‌جست.

به‌روز شنبه،سلخ ماه رمضان، ابوالجمال‌را بوزارت گماشتند وهمان روز بدو خلعت دادند که باخلعت خویش همراه دیگر سرداران برنشست. طبقات مردم نیز باوی بودند، درراه‌پیشابش‌گرفت، همچنان‌که‌خلعتهای خلیفه‌را به تن داشت‌پیاده شد و به‌خانهٔ محمدبن فتح سعدی رفت وآنجاپیشاب کرد و بگفت تا مقرری

وجیره وی را بیفزایند و از آنجا برنشست و به‌خانهٔ خویش رفت.

هفت روزمانده ازشوال علی‌بن عیسی را سوی‌دبرقنا فرستادند.

دراین‌ماه، درجامع رصافه نامه‌هایی خوانده شد، درباره فتحی که خدای در طوسوس به‌خشکی ودریا نصیب ثمل کرده بود.

وهم‌دراین ماه، ابوالعباس، احمدبن کیغلغ خلعت گرفت وطوق گرفت با بازوبند، پسردایی به‌کارهای فارس گماشته شد وباقوت براصفهان وپسرش محمد برجبل و به‌سبب ولایتداری خلعتشان دادند.

درشوال این سال،حسین‌بن قاسم وزیر، عمیدالدوله،پسرولی‌الدوله خلعت گرفت که ندیم مقتدر شده بود.

به‌روزجمعه، پنجروز مانده ازاین‌ماه درآسمان مدینةالسلام درسمت قبله سرخی آتشین تندی نمودارشدکه همانند آن دیده نشده بود، دراین‌روزحسین‌بن‌قاسم وزیر، عمیدالدوله،پسر ولی‌الدوله درمسجد رصافه نماز کرد، چاچی ای به تن داشت باشمشیر وحمایل که مردم ازآن شگفتی کردند.

دراین سال،جعفربن علی هاشمی معروف به‌رقطه که ازمردم مکه بود سالار حج بود به‌نیابت از ابوحفص عمربن حسن.

آنگاه سال‌دویست وبیستم درآمد.

سخن ازرخدادها که به‌سال دویست‌وبیستم بود از اخبار بنی عباس

دراین سال،مونس مظفر مخالفت‌مقتدر کرد و ازبغداد به‌موصل‌رفت پس از آن مقتدررا خلع کرد و اورا بکشت. سبب آن بودکه وقتی‌مونس، باقوت و پسرش را ازحاجبی دور کرد وآنها را ازمدینةالسلام برون کرد ودوپسر رایق را برای ملازمت مقتدر وحاجبی وی برگزید، امید اطاعت از آنها داشت و اینکه

کمتر باوی مخالفت کنند. مونس بیماری نقرس داشت وچون از کار افتاده‌ای در خانهٔ خویش نشسته بود یلبق غلام خویش را به‌جای خویش نهاده بود و سپاه را بدو سپرده بود و او را به‌خویشتن پیوسته بود که برای دیدار خلیفه و ترتیب لوازم سپاه و امر و نهی نیابت وی می‌کرد. از اینرو کار پسران رایق نیرو گرفت و بر خلیفه تسلط یافتند که نزدیک وی بودند. به‌آنها گفته شد که مونس می‌خواهد حاجبی را به‌یلبق دهد که از مونس بدگمان شدند و از او دوری گرفتند و کسانی را که به‌حضرت خلیفه بودند چون مفلح و ابن‌قاسم وزیر و دیگران برضد وی برانگیختند و بسوی یاقوت و پسرش و پسردایی و دیگران پیام‌ها فرستادند. خبر به‌مونس رسید و بنزد وی بدرستی پیوست و این، وی را از مقتدر و کسانی که با وی بودند دور کرد.

پس از آن غلامان اطاقی و ساجی با زمینه‌سازی که پسران رائق برای آنها کرده بودند از مقتدر خواستند که هروقت به‌سلام می‌نشیند بنزد وی راه یابند و خواستند که از اطاعت یلبق معاف باشند و بدمونس گفتند که آنها را به‌یلبق پیوسته بود.

وقتی روز دوشنبه شد پنج روز رفته از محرم، مقتدر برای سلام نشست و کسان بنزد وی راه یافتند اطاقیان و ساجیان نیز بدو راه یافتند که یلبق را از آنها برکنار کرد و خلعت بدو دادند. مقتدر در کار خویش استقلال نمود و به‌رای خویشتن کار کرد که کار بر مونس عیان شد و بنزد وی به‌درستی پیوست که برضد وی تدبیر کرده‌اند و بدانست که قصد وی دارند.

وچون روز پنجشنبه شد، هشت روز رفته از همین ماه، مقتدر باز به‌سلام بنشست، مونس به‌در شماسیه رفت و آنجا اردو زد و یاران وی خانه حسین بن قاسم وزیر را غارت کردند. خبر به‌مقتدر رسید و دستور داد که قصر را از مردان پر کنند، به‌کسانی از پیادگان که بر آنها خشم آورده بود ندا داده شد که از آنها رضایت دارد

که آشکارشدند، وعدهٔ یك‌دینار اضافه برمقرری به‌آنها داده شد، پیادگان نمودار شدند وکارخلیفه نیرو گرفت ویاران مونس نهان شدند، خاصانش بدوپیوستند، یلبق نیز سوی اورفت.

به‌روزجمعه، نه‌روزرفته ازهمین‌ماه، وقتی‌نماز مردم‌درمسجد جامع به‌سررفت مقتدر مابین نیمروز وپسین برنشست باقبای‌تافته وعمامهٔ سیاه، سایبانی برسرش‌بود و پسران بزرگش که‌هفت کس بودند پیش رویش بودند، سوارد. همه امیران و سرداران نیز باوی وپیش‌روی‌وی‌بودند. ازدرخاصه‌سوی‌جایگاهی رفت که برکنار میدان بود، درآنجا قبهٔ دیبای‌بلندی براو بپا کرده بودند که واردآن شدپس از آن درآمد و برعامه نمودار شد و مردم‌دعای اوگفتند. به‌روزشنبه مونس، بشری نایب خویش را به‌نزد مقتدر فرستاد به‌رضاجویی وعذرخواهی که وی به‌خلع و عصیان برون نشده بلکه به‌فرار ازتعقیب برون شده، بشری را گرفتند و سیلی زدند وبند براونهادند. وقتی خبر به‌مونس رسید هراس ودوری وی بیفزود و بگفت تا یاران‌وی‌رامقرری‌دهندیاران‌اوبرای‌خرید سلاح‌وچیزهایی بدان‌نیازداشتند. واردبازار شدند اما ازاین‌کار منعشان‌کردند تاوقتی‌که مونس یکی ازسرداران خویش را به شهرفرستادکه به‌وقت خریدچیزهایی که‌می‌خواستند حضوریافت، پس ازآن مونس به‌بردان‌رفت وبسیاری‌ازسپاهیانش ازنزد وی به‌خانه سلطان شدند. ازجمله کسانی‌که ازنزد وی برفتند ابودلف، قاسم‌بن دلف ومحمدبن قاسم سیمابی ودیگرکسان از سرداران بودند.

نیمهٔ‌محرم، هارون‌پسرغریب‌دایی‌واردبغدادشد، ودرنجمی‌فرودآمد. ابن‌عمرویه نیز که ازبصره می‌آمد وارد شد. نسیم شرابی از مروآمد، مسرور خلعت گرفت و نگهبانی دوسمت براو فراهم‌شد، پس‌ازآن، هشت روز مانده ازمحرم‌محمدبن‌یاقوت واردشدکه سرداران‌مقتدربراوفراهم‌شدندوکارش نیرو گرفت ابوالحمال وزیر نیز خلعت گرفت‌ولقب‌وی‌عمیدالدوله‌شد، کنیه‌نیز گرفت‌ونامه‌هادراین‌باب‌ازجانب‌ابوعلی

عبیدالدوله وزیرپسر قاسم‌بن عبیدالله ولی‌الدوله به‌عاملان فرستاده شد ونام وی به سکه‌ها نوشته شد. پسرش را نیز خلعت دادند به‌دبیری ابوالعباس پسرمقتدر، ملقب به‌الراضی.

وقتی سپاه دربغداد فراهم آمد ویاران مقتدر همسخن شدند وبسیاری از یاران مونس ازنزد وی به‌خانهٔ سلطان رفتند مونس به‌ناچار ازبردان راه آب گرفت ونزدیك یکصدکس ازغلامانش ازکوچك وبزرگ باچهارصد غلام سیاه ازآن وی همراهش بودند. یلبق وپسرش وباقی غلامان مونس ازراه خشکی برفتند با نزدیك هزاروپانصدکس، ازسران قرمطیان نیز نزدیك هفتادکس باوی‌بودند. از جمله خطابرادر هند وزید پسرصدام واسد پسر جهور که همگان دلیران مبرز جنگی بودندکه هیچکدامشان ازدشمن روی نمی گردانیدند. مونس به‌سرمن رای رفت و درسمت شرقی اردوزد، کسان درقصر گچ بنزد مونس فراهم شدندکه با آنها سخن کرد و وعدهٔ خوبشان داد وبه‌آنها گفت: «من نافرمان سرورم نیستم و از او فراری نیستم، این طبقه بامن دشمنی کرده‌اند وبه‌سرور من تسلط جسته‌اند، بهتردیدم دوری کنم تا ازغفلت خویش بازآیند ومن درکار خویش باآنها بنگرم، با وجود این ازموصل فراتر نمی‌روم، مگرآنکه سرورم رفتن سوی شام را برایم برگزیند که‌آنجا می‌روم.»

ضمن سخن باآنها گفت: «هرکه می‌خواهد به‌درخلیفه بازگردد بازگردد و هرکه می‌خواهد بامن بیاید، بیاید.» که بدوپاسخ نکودادند وگفتند: «ما مطیع توایم، اگرروان شوی روان می‌شویم‌واگر بازگردی بازگردیم.»

مونس، ابوعلی معروف به‌زعفران را باده‌کس ازقرمطیان فرستاد، برای مالی که درعکبرا به‌نزد یکی ازنمایندگان خویش سپرده بودکه پنجاه‌هزار ازآن مال را به نزدوی آوردکه مونس مقرری همراهان خویش‌را بداد و پنج دینار اضافه‌به‌آنها داد.

آنروز مونس درقصرگچ‌بود، یکی ازسقفهای‌قصربسوخت واین، برمونس گران آمد، درخاموش‌کردن آن بکوشید، اما این‌کار میسرش نشد، پس ازآن برفت، به‌سبب رخداد حریق قصر، غمین بود وآهنگ موصل داشت.

نامه‌های ابن قاسم وزیر ازجانب مقتدر، به‌همه سرداران مغرب رسید چون بنی‌حمدان وابن طغج فرمانروای دمشق وتکین فرمانروای مصرو ولایتداران دیار ربیعه وجزیره وآذربیجان وشاهان ارمینیه و مرزهای جزیره و شام‌که دستورشان می‌داد راه مونس ویلبق وپسرش وزعفران وهمرانشان را ببندند وبا آنها نبردکنند و دستگیرشان کنند.

این خبر به‌مونس رسید و ازاین‌کار غمین شد وآنرا ازهمه‌کسانی‌که همراه وی بودند نهان داشت وراه تکریت گرفت، دراین وقت بیشترهمراهانش بازگشته بودند.

پس ازآن مونس درکار خویش بیندیشید‌که سوی کجا رود، بنزد خویش معتمدتر وسپاسدارتر ازبنی حمدان ندید‌که وقتی یادآنها می‌رفت می‌گفت: «آنها فرزندان منندومن آنهارا برآورده‌ام.»

مونس را به‌نزد حسین‌بن حمدان سپرده‌ای بود، خواست‌که بر او بگذرد و سپرده را بگیرد وباآن سوی رقه شود. خبریافته بودکه بنی‌حمدان فراهم آمده‌اند وبرای نبرد اوکسان فراهم‌کرده‌اند اما این را باورنکرد به‌سبب اعتمادی‌که به‌آنها داشت. پس،ازتکریت سوی بنی‌حمدان روان شد.

پیش از حرکت،باهمراهان‌خویش‌دربارهٔ راههایی‌که باید پیش‌گیرد مشورت کرد، گروهی‌گفتند‌که‌صحرا راطی‌کند وسوی هیت رود، سپس به‌کنار فرات شود. یلبق وزعفران به‌مونس‌گفتند: «صواب‌آنست‌که هرچه رخ نماید سوی موصل شوی که مصلحت‌های گونه‌گون دراین هست، یکی آنکه عبور از صحرا میسرت نیست و دراین راه آب فراوان‌هست. دیگرآنکه‌نگویند وقتی خبربنی‌حمدان وفراهم‌آمد-

نشان بدورسید،بیمناك شد، سوم آنکه اگر به‌نبرد آنها دچار شدی، از دیگران آسانترند.»

مونس را این رای موافق آمد وبه‌آهنگ بنی‌حمدان روان شد. در راه خویش فرستاده‌ای ازآنها ندید وچیزی ازایشان نشنید، تاوقتی که بشری نصرانی دبیر ابوسلیمان، داودبن حمدان، بدورسید و ازاو اجازه‌خواست، به روز شنبه یك روزمانده ازمحرم، وبامونس‌خلوت کرد وپیام یارخویش ونیز پیام حسین‌بن حمدان وابوالعلاء وابوالسرایا را بدورسانیدکه آنها سپاسگزار و پند وحق منت وی را می‌شناسند ولی نمی‌دانند ازبلیه‌ای که درآن‌افتاده‌اند چگونه رها شوند؟ اگر سلطان خویش‌را اطاعت کنند، نعمت مونس‌را که به‌نزدشان هست کفران کرده‌اند و اگر مونس را اطاعت کنند ونافرمانی سلطان خویش کنند به‌خلع کردن منسوب شوند. از او خواسته بودند که ازولایتشان بگردد تا باوی روبه‌رونشوند وبه‌نبرد وی دچار نشوند.

مونس بدوگفت: «ازمن به‌آنها بگوی، ازشماجز این انتظار داشتم. سوی شما آمدم ازآنروکه به‌شما اعتماد داشتم و ازشما امیدسپاس داشتم. اگربه خلاف انتظار عمل‌می کنید، گشتن‌ازشمامیسرنیست وهرچه ازشمارخ دهد ما فردا به‌سویتان روان می‌شویم، امیدوارم نکوییها که باشما کرده‌ام مرا برضدتان یاری‌دهد، اگرمرا یاری نکنند فضل خدای ازمن جدا نمی‌شود.»

مونس شب را درقصرهای‌مرغ‌جهینه‌به‌سر کرد، سپاه بنی‌حمدان درریگزار موصل بود محسن زعفران با پیشتازان برتنگه‌ای بود که مدخل موصل از آنجا بود.مونس چنانکه ازپیش درنظر گرفته بود صبحگاه زود ازراه‌آب روان‌شد. سپاهیان ازراه خشکی برفتند، ابوعلی، محسن زعفران، درآخر شب به‌مقدمهٔ بنی‌حمدان برخوردکه آنرا سوی تنگه فرستاده‌بودندکه گروهی ازآنها را کشت و نزدیك‌به‌سی کس‌را اسیر کرد وتنگه را تصرف کرد. یلبق نیز علاوه برکسانی که

همراه زعفران بودند، مردانی به‌کمك اوفرستادهٔ بود.

صبحگاه روزیکشنبه سه‌روزرفته ازصفر، کسان نبرد آغازکردند. همه کسانی که دراردوگاه مونس بودند هشتصدوچهل‌وسه‌سوار بودنـد وششصدوسی پیاده از سیاه وسپید. فرغانی ازاحمدبن‌محسن زعفران چنین آورده‌که وی باپدرخویش در اردوگاه مونس بوده بود وبیشتر حکایت‌ها ازاونقل می‌شود.

بنی‌حمدان سپاههای انبوه داشتندکه ازعرب وعجم وقبایل بـدوی ودیگران فراهم آورده بودند، دوگروه باآرایش تلاقـی کردنـد، مونس و یلبق وپسرش و سردارانی‌که همراهشان‌بودند درکار نبردحریفان نهایت دقت به‌کاربردند. به‌مقدمه وپهلوی‌راست وچپ‌تقسیم شدند و ازمعتمدان وسرداران معتبر خویش در هرگروه کسان نهادند. پس ازآن‌مقدمهٔ آنهابرمقدمهٔ بنی‌حمدان حمله‌برد. داودبن حمدان‌تیری خوردکه ازآستین زره‌اش درون شد و اورا بینداخت. پهلوی راست یلبق بر پهلوی چپ بنی‌حمدان حمله برد وآنرا ازجای ببرد و درهم کوفت کـه بیشترشان در دجله غرق شدند. پس ازآن یلبق به‌خویشتن بامردان خویش‌که درقلب بـودنـد به قلب سپاه بنی‌حمدان حمله برد وکسانی‌راکه آنجا بودند هزیمت‌کردند وبـه‌کشتارشان پرداختند. پسری‌ازآن ابوالسرایا بن حمدان اسیرشد اردوگاهشان را غنیمت‌کردند وهمگیشان پراکنده شدند.

مونس چهار روزرفته ازصفر به‌موصل درآمد وجایزه‌هایی راکه بـه یـاران خویش وعده داده بود بااضافه به‌آنها داد. گروهی بسیار ازغلامان ومـردان ابن‌حمدان به‌اردوگاه وی پیوستند. ابوالعلاء پسرحمدان با ابوالسرایا به‌کمك خواهی ازسلطان راهی بغداد شدند. حسین‌بن عبدالله حمدانی به‌کوهستان معلثایا پناه برد وگروهی ازغلامانش درآنجابروی فراهم شدند. یلبق سوی وی رفت و هـزیمتش کرد وجمع اورا پراکنده‌کرد.

حسین، فـراری وشکست خورده به‌سمت غـربی عبورکرده یلبق نصیبین و

ناحیهٔ مجاوررا به‌پسر خـویش سپرد. وی نیز بمحل یلبق رفت ونصیبین را به‌یمن یك چشم سپرد و جـزیـرهٔ بنی‌عمررا به‌یانس سپرد وحـدیبه را به‌ابوعبیدالله‌بن‌خفیف .

خبرهای مونس وغلبه وفتوحات وی به‌مردم بغداد رسید وکسانی که ازنـزد وی رفته بودند، سوی اورفتن آغاز کردند. مونس خبریافت که سپاهی از رومیان فراهم آمده‌اند وپسران ابن نفیس درآنند ـ اینان به هنگام نخستین خلع مقتدر بـه روم گریخته بودند ـ وآهنگ ملطیه دارند که برمسلمانان هجوم برند. مونس بـه دیارروم نامه نوشت، یکی ازپسران ابن نفیس را بنام بنی (بضم ب) دعوت کرد و اورا وعده داد وآرزومند کرد و ازاو خواست که رومیان را ازملطیه منصرف کند. بنی بموصل آمـد وسپاه را ازملطیه منصرف کـرد. مـونس از آمدن وی سخت خرسند شد وخلعتش داد وحرمتش کرد وباوی مأنوس شدکه باوی آمیزش می کرد ومیگساری می کرد.

بدرخرشنی نیز از ارزن بنزد مونس رسید با حدود سیصدکس، که مونس ویلبق وهمراهانشان ازآمدن وی خرسند شدند، طریف سبکری نیز ازحلـب بنـزد آنها رسید باحدود چهارصدکس که ازآمدن وی نیز خرسند شدنـد. فیروزیهـای مونس ویلبق پیاپی بود.وچون اقامت مـونس درمـوصل درازشد و تـوفیقهای وی استمرارمیافت ومهابتش بالاگرفت مردان سلطان که بحضرت بودند، گریـز سوی وی آغازکردند ومحبتشان نسبت بموی‌نیرو گرفت، یکی ازجمله‌کسانی که بنـزد مونس‌رسیدبالدوا غلام‌ابن ابی‌الساج بودکه شجاعی قهرمان بود با حـدوددویست سوار. بالدوا درراه خویش باسپاهی ازآن سلطان روبه‌رو شدکه آنـرا بشکست و بارهای مال را که همراهشان بود و می‌خواستند به بغداد برند بگرفت وآنرا بنزد مونس برد وبه‌اوومردانش بخشید.

پس‌ازآن حسین‌بن عبدالله حمدانی که زمین براو تنگ شده بود وامیدش از

کمك سلطان بریده بود ازمونس امان خواست وبنزد وی‌شد، مونس از آمدن‌حسین خرسند شد وبدوگفت: «ما ازهفت ماه پیش نابدلخواه تو درضیافت توایم.» حسین از اوسپاس داشت وهمه مدتی که مونس درموصل بود، بی‌شمشیر باجبه و عمامه به‌خدمت وی ایستاده‌بود.

سخن از عزل‌حسین‌بن‌قاسم‌وزیر و نهادن فضل‌بن جعفر به‌جای وی و آشفتگی‌اوضاع دربغداد

وقتی ابوالجمال، حسین‌بن قاسم، گمان برد که با رفتن مونس ازبغدادکار براوصافی شده وآنچه می‌خواسته به‌کمال رسیده کارهای نابایسته کرد و آشوب برضد وی بسیارشد، سپاهیان به‌سختی مال ازاو می‌خواستند و خدا امید وی را در آنچه‌می‌خواست به‌نومیدی کشانید، کسان درخانهٔ خلیفه به‌زشتی در وی آویختند واهانتش کردند. خلیفه را نیز به‌سبب وی اهانت کردند. مقتدر اورا ناخوش داشت وپیوسته‌ازاوبه‌زحمت‌بود، عاقبت دراواخرربیع‌الاخردستورداد ابوالجمال‌رابگیرندو فضل‌بن‌جعفر فراتی را به‌جایش نهادکه بنزد خاص و عام به‌فضل و دانش و دبیری ودوری ازهزل وسبکسری شهره بود. فضل وابوالخطاب ازبهترین کسان خاندان فرات بودند وچون به‌وزارت رسید بدان دلبستگی ورغبت نمود ومردم از این شگفتی کردند ویکی ازشاعران دربارهٔ وی گفت:

«درآنچه ابن‌مقله را وامانده کرد
«ووزیران پیش ازاورا نیز وامانده کرد
«طمع آورده‌ای؟
«کار کسی که‌ترا منصوب کرده
«چنان به‌ادبار افتاده

«که باوجود ادبار
«ازوی امید توفیق نداریم.
«ترا چنان‌می‌بینیم که رخدادها
«پیاپی به‌تومی‌رسد
«وناخوشایندها بیکجامی آید.»

وقتی فضل‌بن جعفر خلعت‌گرفت باخلعت‌های خویش سوی خانه‌ای رفت که در سوق‌العطش بود درراه تشنه شد و آب خواست وبنوشید واین را ناپسند شمردند که رسم متقدمان وی نبوده بود.

درآغاز جمادی‌الاول،مردم مرزها وجبال درخانهٔ سلطان فراهم آمدند ومردم بغداد رابه‌جنبش خواندند وبلیاتی‌را که‌ازدیلمان ورومیان‌به‌آنها می‌رسیدیاد کردند و اینکه از آنها ودیگران خراج گرفته می‌شود که به‌وسیلهٔ آن، عامه مردم را مصون دارندودشمنشان را از آنها بازدارند واینکه مردم تباه شده‌اند ومرزهایشان تباه شده ودشمن به‌آنها دست اندازی کرده. بااین سخنان وامثال آن دلهارا به‌رقت‌آوردند. مردم باآنها بپاخاستند وسوی‌مسجدجامع رفتند،درشهر منصور، وستونهای کوچك اطراف اطاقك وچوبهای‌منبررا شکستند ومانع خطبه گفتن شدند، به‌حمزهٔ خطیب تاختند وسنگ‌به‌اوانداختند چندان‌که زخمدارش کردند وپوست صورتش‌رابکندند، وی را برزمین کشیدند وبدوگفتند: «ای بدکاره‌کسی را دعا می‌گویی که درکار مسلمانان نظر نمی‌کند وبه‌غنا وزنا ازنگریستن درکار حرمین ومرزها مشغول‌مانده، مال خدا را میان دشمنان خدا پخش می‌کند و از عقوبتی نمی‌ترسد ومنتظر معاد نیست.»

تاوقت نماز پسین بدین گونه ببودند پس ازاین نیز دراول جمادی‌الاخر چنان‌کردندکه درنخستین بارکرده بودند، به‌درفضل بن‌جعفر وزیررفتند وخواستند آنرا بشکنندکه ازبالای خانه به‌آنها تیراندازی شد وتنی چند از آنها کشته

شدند. احمدبن خاقان برنشست ودرکارشان میانجی شد واصلاح کارشان را تعهدکرد.

هشت روزرفته از رجب، حسین‌بن قاسم درخانهٔ حاجبان نقبی زد و غلامان خویش را ازآن بیرون فرستاد ومی‌خواست به‌خویشتن برون‌شود که متوجه‌اوشدند ودستگیرشدوبه‌بصره فرستاده شد.

سخن ازرفتن مونس به بغدادو کشته شدن مقتدر

وقتی سرداران عراق ومردان خلیفه که از مونس امان خواسته بودند بنزد وی بسیارشدند وخبر آشفتگی بغداد بدو رسیدوفضل‌بن جعفر وزیررا چنان دید که مردم را بمطالبهٔ مال نمی‌کشید، میان مونس ووزیرنامه‌ها رفت ووزیر امیدوار شد که با آمدن مونس اوضاع سامان پذیرد و ازاو برای سرکوبی تباهی افکنان کمك گیرد وباحضور وی اصلاح امور خلیفه که آشفته بود میسرش شود. پس به‌مونس پیام دادکه بیاید واورا به‌آشتی ترغیب کرد، مونس به‌آشتی‌مایل شد ودرآن رغبت آورد ودرکاری امید بست که تقدیروی را برآن کمك نداد.

مونس بروزیکشنبه،سه‌روزمانده ازشوال،از موصل برون شد.سرداران و مردان خویش را به‌همراه برد وکسانی ازمعتمدان خویش را برموصل ونصیبین و بعربایا ودیگر ولایتهای آن ناحیه گماشت. وقتی مونس به‌بردان رسید سرداران ودیگران به‌امانخواهی سوی وی رفتند، چون مفلح وبدوجمال و ابوعلی دبیر بشرافشینی وابن هود وگروهی دیگر. غلامان اطاقی که ازآمدن مونس خبر یافته بودند به‌مخالفت وزیروپسردایی درشعیبی بماندند که ازآنهامال‌واضافه‌می‌خواستند. مونس‌به‌مقتدرنامه‌هانوشت که درآن‌می‌گفت:«عصیانگرامیرمؤمنان‌نیستم وازاطاعت وی برون نشده‌ام، از اینرو ازوی دوری گرفتم که دشمنان من که بنزد وی بودند

می‌خواستند مرا به‌مطالبه بکشانند. اینک بامسردان وی به‌درش آمده‌ام، کارمن فتنه‌سازی وخونریزی نیست. شنیده‌ام که امیرمؤمنان رابه‌نبردمن وادارمی کند. اما این‌برای دو گروه سودی ندارد بلکه مایه پراکندگی وتفرقه ونابودی ورخداد بلیه وهلاکت مردان است. سرورمن فرمان کند که مقرری سپاهیان همراه مرا بدهند، آنگاه سوی وی می‌شوند ودلهاشان ازاوخوش می‌شود.»

مقتدر گفتار وی را گوش گرفت و از آن خرسند شد، به‌قولی وی در خسانه خویش صبوحی کرد ومفلح وپسردایی درخانه‌هاشان صبوحی کردند، ازخرسندی این رخداد.

پس از آن پسران رایق وياقوت ومفلح ودیگران که مونس‌را منفورداشتند و بازگشت وی را نمی‌خواستند گفتند: «این‌ناتوانی وکاستی تو است، شاید این حیله وخدعه‌ای‌برضدتو است.» وادارش کردند که خیمه‌های خویش‌رابه‌درشماسیه فرستد وآهنگ نبردمونس کند. بدو گفتند: «همه کسانی که با مونسند اگرترابینند ازاوجدا می‌شوند ووی را تنها می‌گذارند.» دراین‌باب وی رابه‌تهدیدگرفتند. به‌روزسه‌شنبه، چهارروزمانده‌ازشوال،مقتدر خیمه‌های‌خویش‌رابه‌شماسیه‌فرستاد وبه‌روز چهارشنبه، سه‌روزمانده ازآن ماه، به‌خویشتن برون شد، پیش ازآن وضو کسرد وبه‌دارالعامه رفت و آنجا نماز کرد. رفتن را خوش نداشت ودربارهٔ آن مردد بود ونابه دلخواه برون شد تاآنجا که به‌من گفته‌اند که بدو گفتند: «اگرهمراه ما به‌نبرد مونس نیایی باتسلیم تو بدوتقرب می‌جوییم.»

ذکی‌ازمقتدر نقل کرد که‌ه در آن شب که صبحگاه آن سوی مونس می‌رفت به‌خواب دید که پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم بسدومی گفت: «ای جعفر امشب به‌نزد من افطار کن.» که ازاین‌هراسان شد واین‌رابامادرخویش‌گفت و او کوشید که‌مقتدربرون نشود وپستانهای خویش را نمایسان کسرد وبگریست ، اما قضا غالب بسود و بلیسه بیامسد .

گوید:یك نایب حاجب که بدو اعتماد دارم، گفت: «مقتدررا پیش ازآنکه سوی مونس رود دیدم، دردارالعامه، ابن‌رایق اورا به‌شتاب وا می‌داشت ومی گفت: سرور من شتاب کن تامردم ترا ببینند.»

گفت: «ای چهره شئامت سوی کجاشتاب کنم.»

گوید: ابن زعفران ازتکین خادم نقل کرد که وقتی مقتدر می‌خواست سوی مونس رود جامه‌های خویش‌را بپوشید وبرمتکایی چرمین نشست وبه‌مادر خویش گفت: «مادر ترا به‌خدا می‌سپارم، این،روز حسین‌بن علی‌است.»سپس گفتهٔعلی‌بن‌رومی را به‌تمثیل خواند:

«آرام باش که روزگار تو چیزها پیش آرد

«که خوش داری یاخوش نداری

«اگر ازکار مقدر حذرکنی و ازآن بگریزی

«سوی آن همی‌روی.»

گوید: گروهی‌ازمردم‌بغداد که مقتدررا به‌وقت‌برون‌شدن‌ازخانه‌اش دیده‌بودند که شهررا می‌پیمود وآهنگ رقهٔشماسیه، داشت، مرا خبر دادند و گفتند که یك خفتان دیبای نقره‌ای شوشتری به تن داشت، با عمامهٔ سیاه زربفت،بردی که از آن پیمبر صلی‌الله علیه وسلم بوده بود برشانه‌ها وسینه و پشت وی‌بود، ذوالفقار، شمشیرپیمبر را آویخته بود، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که‌حمایل آن چرم قرمزبود. انگشتر وچوب را به‌دست راست داشت، براسب معروف به‌اقبال که به‌نام قابوس شهره بود، سواربود. این اسب را ابوقابوس بدو هدیه کرده بود ، یك زین مغربی قرمز براسب بود بازیور نو. زیر ران چپش یك شمشیر خاص سواری بود . پسرش ابواحمد، عبدالواحد، پیش‌رویش بود که خفتانی ازدیبای رومی منقش به‌تن داشت باعمامهٔ سپید. فضل‌بن جعفرفراتی وزیرش پشت سرش‌بود، پرچم سپیدی پیش‌روی اوبود که ابن نصرلابی آنرا می‌برد. بیرق را احمدبن خفیف سمرقندی می‌برد . دو

علم سپید با دو علم زرد بود که یاران آنرا می‌بردند و نیزه‌هایی همراه داشتند که مصحفها برسر آن بود.

گوید: مقتدر بدین‌سان برفت تا به رقهٔ شماسیه رسید. در آن وقت نبرد میان دو سپاه رخ داده بود، در آغاز روز غلبه با سپاه مقتدر بود اما پس از ساعتی از آن یاران مونس شد و به‌ضرر آنها. ابوالولیدبن‌حمدان و احمدبن کیغلغ که با گروهی از سرداران در پهلوی راست مقتدر بودند اسیر شدند. وقتی که اطرافیان مقتدر خیانت آوردند، این دو به‌خویشتن ثبات کردند تا اسیر شدند. در قلب سپاه مونس، بدر خرشنی بود و علی‌بن یلبق و یمن اعور که مقتدر و پسرش، عبدالواحد و مفلح سیاه وشفیع مقتدری و پسران رایق و هارون‌بن غریب دایی و محمدبن یاقوت و اطاقیان مقابلشان بودند. در پهلوی راست مونس یلبق بود و یانس مونسی و غلامان یلبق و کسانی از سپاهیان بغداد که از آنها امان خواسته بودند.

وقتی نبرد سخت شد ابن‌یلبق اندکی پس رفت، پدرش بدو پیام داد که درنگ کند و سوی وی رود، یلبق به پهلوی راست خویش پیام داد که هجوم کنند که هجوم برند و راه کنار دجله گرفتند که از پشت سپاه مقتدر درآیند، اما سپاه آشفته شد، یلبق و پسرش و کسانی که با آنها بودند یکجا حمله بردند و همه کسانی که با مقتدر بودند هزیمت شدند، چندان که جز او تنها کس نماند، پیش روی وی از غلامان و یارانش هیچکس کشته نشد مگر یکی از نواب حاجبان به‌نام رشیق هروی.

وچنان بود که وقتی مقتدر دیده بود که میان علی بن یلبق و پسر دایی و ابن یاقوت نبرد رخ داده می‌خواست به خیمه گاه باز رود یا سوی کشتی آتش انداز. اما سعیدبن‌حمدان اورا بدید و گفت: «ای امیرمؤمنان چشم به‌چشم افتاده، اگر کسانی که اطراف تواند، ببینند که برفته‌ای هزیمت شوند و پراکنده شوند.» پس او به‌نبرد گاه باز گشت و این به‌وقت نماز نیمروز بود. در موکب وی از کسانش هیچکس نبود

مگر هارون‌بن‌عبدالعزیز معتمدی و عبدالعزیزبن علی‌منتصری و ابراهیم‌بن‌قصی‌مؤیدی و ابراهیم‌بن‌عیسی متوکلی. نخستین کسان از یاران وی که هزیمت شدند اطاقیان بودند، پس از آن کسان دیگر. عبدالواحد پسر مقتدر با گروهی از پیادگان چند هجوم بسرد و از مردان مونس، یلبق نعمانی، ملقب به صفعان را اسیر کرد که یکه‌سواری ماهر بود،خواستند او را بکشند، اما مقتدر آنها را از وی بازداشت.

در آن روز،ابن‌یاقوت از پی‌هزیمت پسردایی همچنان ثبات کرد وسخت بکوشید امّا چون یاوری نیامد هزیمت شد. عبدالواحد پسر مقتدر نیز هزیمت شد ومقتدر تنها ماند.فقط جمعی از عامه اطراف وی بودند.وی کسان را به نبرد ترغیب می‌کرد وازآنها می‌خواست که ثبات کنند و به نام خدا وپیمبر خدا وبرد پیمبر وی به‌آنها توسل می‌جست وقرآن به‌چهرهٔ خویش می‌مالید تا وقتی که موکب‌علی‌بن‌یلبق بیامد که درنبرد چند زخم برداشته بود اما از آن سستی نگرفته بود. سواری همراه وی بیامد که براسبی تیره رنگ سوار بود، زره‌ای به تن داشت، زرهٔ ریز حلقه‌ای‌نیز به‌سرداشت‌باشمشیر ضربتی به‌شانه‌راست مقتدر زد، ضربت‌شمشیر یک‌بند از حمایل شمشیررا برید واورا سنگین کرد، شمشیر برهنه به دست مقتدر بود، نافع‌رکابدار مونس دست به عنان اسب مقتدر برد که اورا سوی مونس برد، وقتی آن سوارمقتدررا ضربت‌زد، نافع‌عنان وی را رها کرد، سوار وقتی ضربت‌زدبرفت ویتزد مقتدر درنگ نکرد. پس از آن سوار، سه‌سوار آمدند که یکیشان بهلول نام داشت و دیگری سیمجور ــ نام رفیقشان را به یاد ندارم ــ بنزد مقتدر ایستادند ، بااوسخن می‌کردند وسخن وی را می‌شنیدند.یکیشان شمشیر رااز دستوی گرفت دیگری برد وخفتان را ازاوبر گرفت. سومی انگشتروی را می‌خواست که‌بنوداد. انگشتر یاقوت سرخ چهار گوش بود، یکی از آن سه‌با شمشیر به پیشانی وی زد که اورا به‌درد آورد. مقتدر آستین پیراهن خویش راکشید که خون از چهرهٔ‌خویش

پاك کند، دیگری ضربت سوم را بدوزد که مقتدر دست چپ خویش را جلو آن برد که انگشت بزرگش را برید، انگشت بزرگ برساق وی افتاد و او به زمین افتاد، گروهی پیاده براوفراهم آمدند وسرش را بریدند که بنزد مونس برده شد و این به روز چهارشنبه بود، دوروز مانده از شوال سال سیصدوبیستم. کسی که سرمقتدر را برد سراج بکتمری بود، وقتی مونس بدان نگریست سخت بنالید وغمین شدواز کشته شدن وی بسیار آشفته شد.

به قولی کسی که مقتدر را کشت نفیط، غلام مونس بود. پیکرمقتدر برهنه ماند، یکی از داوطلبان خرقه‌ای برعورت وی افکند، پس از آن یکی ازعسجمان خرقه را برگرفت و علفی بر آن افکند تا وقتی که پیکر را بنزد مونس بردند که سر را بدان پیوست و آنرا به ابن ابی الشوارب قاضی داد که کار وی را عهده کند.

گویند: وی را بنزد پدرش به گور کردند، به قولی در رقهٔ شماسیه به گور شد. قولی نیز هست که اورا در دجله افکندند. رعیت پیوسته در محل کشته شدن وی نماز می کردند و قاتلش را نفرین می کردند. در آنجا مسجدی بپا کردند با محوطه‌ای بزرگ.

سن مقتدر به وقتی که کشته شد سی وهشت سال بود ویکماه وشش روز. دوران خلافت وی بیست وچهارسال ویازده ماه بود. فرزندان وی: ابوالعباس محمد بود ملقب به الراضی وابواحمد عباس وابوعبدالله هارون وابوعلی عبدالواحد، و ابواسحاق ابراهیم ملقب به المتقی، وابوالقاسم فضل ملقب به المطیع، وابوالحسن علی وابویعقوب اسحاق، وابومحمد عبدالملك وابومحمد عبدالصمد.

فرغانی این همه را یاد نکرده فقط شش تا از آنها رایاد کرده.

مونس در خیمه‌های خویش به درشماسیه بماند و وارد بغداد نشد تا قاهر را به خلافت نشانید و سردارانی که از نزد مقتدر هزیمت شده بودند از او امان

خواستند که امانشان داد و تعاقب آنها بسر رسید ، مردم را آرام کرد و اطمینانشان داد از آنچه دربارهٔ مقتدر رخ داده بود تأسف خورد و سرداران را برای مشورت دربارهٔ خلیفهٔ بعدی احضار کرد که در این باب میان آنها سخن رفت.

مونس دستور داد که بلال دربان، خانه ابن طاهر را که فرزندان خلیفگان در آن بودند حاضر کنند واز اودربارهٔ کسانی از فرزندان خلیفگان که در آن بودند پرسش کرد. بلال از گروهی نام برد که محمد ملقب به القاهر از آن جمله بود که بدو متمایل شدند. مونس ازاو نفرت داشت و سرداران را از او بازداشت، بدو گفتند: «وی سالخورده است و مادر ندارد و امیدواریم که کارهای ما با وی به استقامت آید.» پس مونس دربارهٔ قاهر مطیع آنها شد و رایشان را دربارهٔ وی پذیرفت و او را بیاوردند چنانکه از این پس یاد وی بیاید.

گوید: ابوالفهم ذکی با من گفت که رقیق ایسر، شیخ الحرم، که قاهر را از خانهٔ ابن طاهر برای تصدی خلافت آورده بود بدو گفته بود که سرداران از پس گفتگویی دراز دربارهٔ قاهر وابواحمد پسر مکتفی اتفاق کردند.

ذکی گوید: مرا برای آوردن آنها فرستادند که مونس به خلوت با هر کدامشان سخن کند وتقدم هریك از آنها که معلوم شد وی را مقدم دارند، ذکی برای آوردنشان برفت وقتی با آنها به راه می‌رفت قاهر به ابواحمد مکتفی گفت: «تردید ندارم که ما را خوانده‌اند که خلافت را به هریك از ما عرضه کنند آنچه را در دل داری با من بگوی، اگر راغب خلافتی، من به وقتی که سوی آنم می‌خوانند از پذیرفتن آن ابا کنم، وپس از آن نخستین کس باشم که با تو بیعت می‌کند.»

ابواحمد بدو گفت: «من کسی نیستم که بر تو تقدم گیرم که عموی منی وبزرگ منی وپیر منی، من نخستین کسم که با تو بیعت می‌کند.»

وقتی رای وی بنزد قاهر معلوم شد بنای کار خویش را بر آن نهاد. پس از آن وقتی بنزد مونس و اطرافیان وی شدند گفتگو با ابواحمد آغاز کردند، به سبب برتری‌ای که داشت، وخلافت را بدو عرضه کردند اما از تصدی آن ابا کرد که رغبت آنها بروی استوار نبود از آنرو که مادر داشت ودانسته بودند که مادر مقتدر در کار خلافت چه‌ها می کرد بدین جهت کار را به القاهر بالله دادند.

گوید: ابن زعفران به من گفت که در این کار حضور داشته بود، قاهر را در خیمه‌ای مقابل خیمهٔ مونس نشانیدند وپیوسته پیام‌ها میانشان می‌رفت وشرطها بر قاهر نهاده می‌شد، که همه را پذیرفت بجز خرج بیعت سپاهیان که به‌عهدهٔ او نهادند، گفت مالی بنزد او نیست. ومعذورش داشتند.

گوید: روزی که او را برای بیعت آوردند دوپیراهن به تن داشت ویك عبا، برای او جامه‌هایی خواستند که درخور نشستن برای عامه باشد بایك شمشیر و کمربند، اما چیزی که درخور آن باشد یافت نشد. جعفر بن ورقا جامه‌های خویش را که به‌تن داشت درآورد که قاهر آنرا بپوشید که یك عبا بود با عمامه و کمربند و شمشیری باحمایل. پس از آن درخیمه بنشست که سلام خلافت بدو گفتند وباوی بیعت کردند چنانکه یادآن بیاید.

سخن از بیعت با محمد القاهر بالله

وی محمد بن احمد معتضد بن طلحه موفق بن جعفر متوکل بود. کنیهٔ محمد قاهر، ابومنصور بود، مادرش قبول نام داشته بود، به روز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سال سیصدوبیستم با وی بیعت خلافت کردند به وقتی که سی وپنج سال داشت.

وقتی وی را از خانهٔ عبدالله بن طاهر که با ابنای خلیفگان در آنجا بوده‌بود

بیاوردند ومیان وی ومونس مظفر از شرط نهادنها آن گذشت که یادآن از پیش رفت وکار میانشان تمامی گرفت وی را به روزی که تاریخ آن گفته شد سوی خانهٔ خلافت بردند، وچون بدان درآمد حصیری خواست وچهار رکعت نماز کرد وبر تخت شاهی نشست ولقب القاهر بالله گرفت. عبیدالله بن محمد کلواذی را حاضر کرد و او را نایب محمد بن علی بن مقله کرد بروزارت که بدو داده بود، ابن مقله غایب بود وبه فارس بود. دستور داد تا به عاملان به نام ابن مقله نامه نویسند. حاجبی را به ابن یلبق داد وچون به سبب زخمها که داشت حضورش میسر نبود بدر خرشنی را برحاجبی نیابت داد. نگهبانی دوسمت را به احمد بن خاقان داد و چون روز دوشنبه شد، دو روز رفته از ذی قعده، قاهر ازپی فرزندان المتوکل علی الله ودیگرا بنای خلیفگان وابنای ابنایشان فرستاد وآنها را بنزد خویش راه داد وتقربشان داد ودستورشان داد که بنشستند. کلواذی از آنها بیعت گرفت. هارون بن عبدالعزیز معتمدی از آن پس که با وی مصافحه کرد وبدو تهنیت گفت واورا دعا گفت خطاب بدو گفت: «ای امیرمؤمنان کسان تو ستمی دیدند که زیانشان زد ودر وضعشان اثر کرد، اکنون تیول یا بازدادن ملکی رانمی خواهند، وضعشان بامرتب رسیدن مقرریهایشان سامان می گیرد.»

گفت: «دستور می دهم مقرریهایشان را مرتب بدهند ودربارهٔ شما بدین بس نمی کنم، ازکار شما خبرها به من می رسید که غمیتم می کرد.» همگان وی را از این سخن سپاس داشتند. ازجملهٔ آنها ابوعبدالله محمد بن منتصر سخن کرد وهمگان وی را دعا گفتند.

قاهر از آغاز کار که به خلافت نشست چندان سختی ودورنگری وصرفه جویی و قناعت نمود که مردم مهابت وی را به دل گرفتند. جامه‌ای می خواست که بپوشد که آنرا ازخانه‌اش بیاوردند. بدو گفتند: «چه شود اگر از خزانه جامه‌ها جامه‌ای برای تو برگیرند؟»

گفت: «دست به آن نزنید.»

اقسام غذا وحلوا و میوه‌ها را که همه روزه پیش روی خلیفگان می نهادند بدو عرضه کردند که آنرا بسیار شمرد. دربارهٔ میوه گفت: «هرروز این را به چند می‌خرند؟»

بدو گفتند: «به‌سی دینار.»

گفت: «از این به یك‌دینار بس می کنم واز خوردنی به دوازده جور.» و چنان بود که برای غیر اوهرروزسی‌جور حلوا درست‌می کرده‌بودند واو بدانچه‌وی راکفایت می کرد بس کرد.

به روز پنجشنبه، پنج روز رفته از ذی قعده، آغاز شب، ابوالعباس و ابوعبدالله پسران مقتدر را با مادرشان به خانهٔ عبدالله‌بن‌طاهر خواندند.در همین روز از مادر مقتدر مال مطالبه کردند و او را تازیانه زدند و آویزان بداشتند.

ذلفای منجم که با مقتدر بوده بود گوید: وقتی مقتدر برای نبرد مونس‌برون می‌خواست شد، به‌مادرخویش گفت:«می بینی که‌درچه‌بلیه‌ای‌افتاده‌ام‌ویك‌دینار ندارم، ناچار باید مالی یا من باشد از آنچه داری‌به من کمك کن.»

گفت: «روزی که قرمطی سوی بغداد روان بود سه‌هزار هزار دینار از من گرفتی،پس از آن ذخیره‌ای‌برای من نمانده جز آنچه‌می‌بینی.»وپنجاه‌هزاردینار برای وی بیاورد.

مقتدر گفت: «این دینارها برای من‌چه‌کاری می‌سازد و در این‌کار بزرگ که درپیش دارم به‌چه درد می‌خورد.» سپس بدو گفت: «من به هرصورت و هروضع که بتوانم می‌روم شاید کشته شوم وبیاسایم، اماگرفتاری ازآن کسی است که از پی‌من می‌ماند وشکنجه می‌شود و وارونه براین درخت آویخته‌می‌شود.»

ذلفا گوید: در یکی از خانه های خلافت درختی بود، به خدا مادر مقتدر را گرفتند وبه همان درخت‌آویزان کردند. در همین روز شغبیع را تازیانه زدند ومالی

از اوخواستند وفروش املاك وی را به‌بشری خادم سپردند که بیشتر آن هدر شدونیز اطرافیان‌خانهٔ مقتدر راگرفتند. شفیع مقتدری را نیز دستگیر کردندمطبخ‌وبستانهارا به رشیق‌ایسر حرمی سپردند. برید و اصطبل را به‌علی‌بن‌یلبق‌دادند. احمدبن خاقان را از نگهبانی دوسمت برداشتند ویمن یکچشم آنرا عهده کرد. یمانس خادم رانیز گرفتند. ازکمیودمال، کارها همچنان‌آشفته بودکه سپاه مقرریها را می‌خواست ونیز مال‌بیعت را. عاقبت بشوریدند وبه در خلیفه فراهم آمدند و درباب‌العامه بـه دهلیز شعبی‌در آمدند. زندان‌گشوده شد وبا گماشتگان زندان نبردکردند،عامه نیز دراین کار کمکشان کردند. یمن‌یکچشم برون شد ویکی ازعامه را بگرفت واورا تازیانه‌زد وبیاویخت که عامه‌پراکنده شدند اما کار شوریدگی‌وسخت‌سری‌سپاهیان‌بالاگرفت. قاهر به‌آنها پیام‌داد که مالی بنزد من نیست مـال به نزدیلبق است. قاهربه مونس سفارش کردکه یلبق این‌مردان راخشنودکند وازمن‌بازدارد وگرنه کناره می گیرم که خلافت را با این‌شرط‌عهده‌نکرده‌ام.

ابن‌مقله،نه‌روز رفته ازذی‌حجه به‌بغداد رسید وخلعت گرفت وبه‌کار نشست. سپاهیانی‌راکه‌به‌حضرت‌بودند به‌هرکدامشان بابت بیعت یك‌مقرری داد وبه‌سپاهیان اصحاب‌مونس‌هرکدام‌سه‌مقرری. پس ازآن‌ابن‌مقله‌دست به‌مردم گشودومالهایشان را بگرفت، عیسی‌طبیب را دستگیرکرد واملاك اورا بگـرفت. آنگاه فروش امـلاك سلطان را آغازکرد و ازهرکجاکه به خاطرش رسید مال گرفت. بنیاد خانهٔ‌خویش را آغازکرد ونزدیك بیست جریب از بستان راهر را درآن انـداخت. خانه هـای پسـران مقتدر را ویران کرد. ابن‌یلبق و اطرافیان مونس برقاهر تـسلط یافتند چندان که امرونهی وی روان نبود مگر براهل‌خانه‌اش وفرزندان‌مقتدرکه بنزد وی بداشته بودند.

راوی‌گوید:قاهر درکار میگساری‌بی‌بندوبار بود وکمتر به خود بود.وقتی می‌نوشید سوی فرزندان مقتدر می‌رفت، راضی وبـرادران وی راکه گـرفته بود

درخانه‌ای به نام الفاخر جای داده بود، ابواحمد پسر مکتفی را نیز آورده بود و با آنها بداشته بود. قاهر شبانگاه بنزد آنها می‌شد و با فرزندان مقتدر و ابواحمد پسر مکتفی نرمی می‌کرد و به دست خویش به آنها می‌نوشانید، امابه‌راضی می‌گفت: «نونامزد خلافتی!» آنگاه بانیم نیزه‌ای که‌به‌دست‌داشت بدواشاره‌می‌کرد، بسا می‌شد با چوبی که همراه‌داشت انگشتان وی را می‌کوفت، اما با این‌همه راضی مطیع وی نمی‌شد ودستش را نمی‌بوسید، اما تقدیر مقتدر را از اوبازمی‌داشت.

علی‌بن‌یلبق که حاجب بود همه چیزها راکه به خانهٔ خلافت وبه نزدقاهر می‌بردند تفتیش می‌کرد وبا او سختی می‌کرد و این همه خشم وآزردگی قاهر را می‌افزود.

راضی‌نهانی بایلبق وپسرش ارتباط یافت وجواهری به‌آنها هدیه داد وبه‌آنها گفت که وی وبرادرانش از قاهر برخویشتن بیمناکند وازآنها خواست که این بداشتگان را از دست وی رهاکنند. یلبق وپسرش در رهاکردن آنها اتفاق کردند. یکی از شبها یلبق در یکی از جایگاههای خانه نشست ودر غیبت قاهر آنهارابرون برد ومادر بزرگ‌را نیز باآنها برون برد که قاهر سخت او را شکنجه داده بود و مال از اوخواسته بود. همه را به خانه خویش برد و درخانهٔ حرم خویش جایی را خاص آنها کرد. مادر بزرگ‌درآنجا بمردکه وی را در کفنی نیکو کرد و در خیابان رصافه به‌گور کرد.

در این‌سال، ابوعثمان احمدبن‌ابراهیم حمادی از قضای مصر برکنار شد و عبدالله‌بن‌احمد، قضای آنجا را عهده کرد.

در ذی‌قعدهٔ این‌سال، خبر کشته شدن‌مقتدر به مصررسید که‌اوضاع آنجا آشفته شد وسپاهیان آشوب کردند و کسان بربازرگانان گماشتند ومال از آنهامطالبه کردند. سپاهیان برضد تکین نیز بشوریدند ومال بیعت از اوخواستندکه بازرگانان مصر را فراهم‌آورد وبرای پرداخت بیعت از آنها مالها به سلف‌گرفت به‌شرط آنکه

به خونخواهی مقتدر برخیزد.

در این سال ابوحفص عمربن حسن هاشمی سالار حج بود.

پایان